**ابر بی باران**

**طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه**

**آدرس سایت : www.romankade.com**

**تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است**

به نام قادر بی همتا

ابر بی باران

سیستمش را خاموش و روی میزش را مرتب نمود. گوشی را چک و پیام محمود را خواند.

«سر خیابون منتظرتم»

گوشی را در کیف بزرگ مشکی اش انداخت.دلش هم می خواست با محمود برود و هم نمی خواست. با خودش هنوز کنار نیامده بود. محمود مرد صبوری بود که این مدت از این شل کن سفت کن هایش عاصی نشده بود.

خوب می دانست مادرش هر روز به محض ورود به خانه منتظر این  بود که خبر تمام شدن کار را دهد. اما او.....در سر هزار سودا داشت.....سوداهای بی سامان.....

کاش او هم می توانست خاطراتش را از یاد ببرد.مقنعه اش را صاف و وسواس گونه خط و خطوطش را تنظیم نمود. شاید هم ناخودآگاه وقت تلف کرد.بهرحال چاره ای غیر از رفتن نداشت.

از همکارانی که در سالن مستقر بودند خداحافظی کرد و به طرف آسانسور رفت.وارد کابین آسانسور که شد، مجدد خودش را در آینه چک و دستی به مقنعه اش کشید.چند تاری که به هوا بلند شده بودند را با سر انگشتان صاف نمود و به درون مقنعه هدایت کرد.

بر خلاف این که به حجاب اعتقادی نداشت؛ در مورد محمود سخت گیری می کرد و مقنعه را به جلوترین حد ممکن می کشید. دست خودش نبود که هنوز نتوانسته این مرد را بپذیرد. نه این که اشکال از مرد باشد...نه! خودش می دانست اشکال از دل صاحب مرده اش است که هنوز در گذشته سیر می نمود.

از این که محمود مقابل همکاران صمیمی نیست و اجازه نداده کسی از رابطه اشان با خبر شود؛ خوشحال بود.از شرکت تا سر خیابان اصلی را آهسته قدم بر می داشت. ماشین محمود را پارک شده در خیابان موازی جایی که بود، دید و به طرفش رفت.

در را باز و در حین نشستن «سلام» کرد و جواب گرفت:

-سلام خانم خانما! احوال شریف؟

لبخندی شیرین بر لبانش نشست:

-خوبم! فکر کنم از صبح این دهمین بار بود که سلام و علیک و احوالپرسی کردیم!

-نه دیگه! اونا سلام و احوالپرسیِ همکارانه بودن و این یکی با قبلیا توفیر داره بانو!

از این که محمود دستش را هم برای دست دادن دراز نکرد، خوشحال شد. با این مرد برای اخلاق های خوبش، راحت بود. در دیدارهایشان هیچ وقت برای نزدیکی بیشتر تحت فشار قرارش نمی داد.

هر چه بود ابراز محبت خالصانه و پاک بود. نفس عمیقی کشید و پرسید:

-خب جناب رئیس کجا می بریمون؟

بلند و مردانه خندید:

-شاید تو اون اداره یه کم شبیه رئیسا باشم اما اینجا دربست در اختیار بانو هستم که امر کنن!

به این قسم حرف زدنش عادت داشت. شیطنتی به نگاهش داد و گفت:

**ابر بی باران**

-من که خیلی گرسنمه!

از دست و دل بازی مرد هم  با خبر بود.

- جونم! کباب نایب....پیتزا ایتالیایی سیب یا سالاد سزار سن سو؟کدومش تا برونیم طرفش؟

مگر می شد این مرد را دوست نداشت وقتی اینطور از علائقش با خبر بود. کمی با خودش فکر کرد ببیند کدام از این سه گزینه به سلیقه ی مرد نزدیک است.....

چیزی یادش نیامد.....لبش را متفکرانه گزید:

-نظر خودت چیه؟ نمیشه که همش به میل من باشه!

مرد بی تفاوت شانه ای بالا انداخت:

-تو که می دونی شب سنگین نمی خورم! هر جا بریم سالاد و سیب زمینی هست، پس زیاد مهم نیست برای من.....مهم تویی که الان گرسنته و دلت چی می خواد.

حقیقتش را می خواست اعتراف کند بعد از چند ماه اولین بار بود که می شنید شام سنگین نمی خورد. انگار هیچگاه توجه نکرده بود. کمی عذاب وجدان باعث شرمندگی اش شد.

بی آن که به روی خود بیاورد با لحن شادی گفت:

-پس بزن بریم سن سو.....

«ای به چشمی» گفت و ماشین را به حرکت درآورد.  وقتی روی صندلی پشت میز دو نفره در فضای رستوران که نور زیادی نداشت، نشستند؛ صحبت شان در مورد کلاسهای برنامه نویسی و امتحان آیلتس ادامه یافت.

با محمود همیشه اوضاع به همین شکل بود.انگار با یکی از دوستان صمیمی اش بیرون رفته بود. در مقابل محمود احتیاج به هیچ نقاب و ظاهر سازی نداشت. این که هنوز نتوانسته به محمود به عنوان یک پارتنر و یا کسی که خواستگارش است، نگاه کند را، محمود می دانست و با سعه ی صدر اجازه داده بود زمان این موضوع را حل نماید.

در همان جلسات اول گفته بود:

-در این که من تو رو پسندیدم و می خوام تو زندگیم باشی شکی نیست ولی... به این که تو هم به این حس برسی، اصرار دارم! این که به خاطر حرف مادرت و یا اجبار محیط قبول کنی مسلماً نتیجه ی خوبی نخواهد داشت.

**ابر بی باران**

شب خوبی بود. شبهای این گونه کنار محمود به مرور زیاد می شد. تا در کنارش بود همه چیز عالی می گذشت و وقتی فاصله می گرفت؛ افکار و اوهام اجازه ی ادامه ی حس خوب را نمی داد.

نزدیک خانه می شدند که محمود گفت:

-راستی!.... دارم با یه شرکت قرار داد امنیت شبکه می بندم. کاراش انجام بشه یکی از مهندساشون رو می فرستن. فقط یه کم کار تو زیاد میشه! برای دسترسی به سرورها و سیستم ها باید باهاش همکاری کنی!

سرش را به تأیید تکان داد و «باشه ای» زمزمه کرد. کمی خسته بود و دلش می خواست زودتر به خانه برسد و لباس راحت بپوشد و در تختش استراحت کند.

مقابل در خانه که رسیدند تعارفی نمود:

-بیا بریم یه چای بخور....مامان خوشحال میشه ببینتت!

لبخندی زد و دستانش را از فرمان روی پایش نهاد:

-مرسی عزیزم! مزاحم نمی شم. سلام به مامان برسون....دلم می خواد یه طور دیگه خونتون چای بخورم!

کمی قرمز شد که در تاریکی کوچه پیدا نبود. در را آهسته باز کرد و «خداحافظی» را لب زد. جوابی برای آرزوی مرد نداشت. دلش می خواست وقتی محمود پا در خانه اشان گذارد که دل او خالی از غیر باشد و این اتفاق هنوز نیوفتاده بود.

کلید انداخت و وارد شد و دستی تکان داد تا مرد برود. او هم دستش را بلند کرد و رفت.

وارد خانه که شد مادرش را طبق معمول روی کاناپه جلوی تلویزیون و مشغول دیدن سریال دید. «سلامش» را با بی حواسی پاسخ داد. انگار می ترسید صحنه ی حساسی را از دست بدهد که سرش را درست و حسابی بر نگرداند. همان گونه بی حواس گفت:

-چه خبر؟ کجا بودی؟ شام هست اگه نخوردی!

در حین رفتن به اتاقش جواب سؤالات مادر را داد:

-با رفیعی بودم.....شام هم خوردم!

مانتو و شلوارش را با تاپ و شلوارکی تعویض نمود و به دستشویی رفت. با صورتی خیس به اتاقش رفت و حوله اش را برداشت و خیسی صورتش را با ضربه های آرام گرفت. پاک شدن آرایش از روی صورتش حس خوبی داشت.

به آشپزخانه رفت و برای خودش چای ریخت و از همان جا پرسید:

-مامی...چای می خوری بیارم!

-نه مادر من خوردم مرسی!

چای را در سینی کوچک یک نفره گذاشت و به هال کنار مادرش رفت.مادر چینی به دماغش انداخت و نگاهی به ماگ بزرگ پر از چای نمود:

-چه خبره؟ تو یه لیوان می ریختی این تانکر چیه؟

شانه ای بالا انداخت و دست برد کش موهایش را باز نمود و آبشار وار دورش ریخت.

-می دونی که فقط اینجوری بهم می چسبه هر شب همینو میگی!

تبلیغات وسط سریالش شروع شد و کمی صدای تلویزیون را پایین آورد و مشتاق پرسید:

-از رفیعی چه خبر؟ حرفی نزد؟ پیشنهادی نداد؟

نفس عمیق آه مانندی کشید. چه باید جواب مادر را می داد؟ وقتی تکلیف خودش را نمی دانست چه چیزی را باید توضیح می داد؟

-آتی.... با توام ها! هی با هم اینور و اونور می رید خب باید به یه نتیجه ای برسید یا نه!

موهای بلندش را یک سمت جمع کرد و دو سه پیچ داد تا پریشان نشوند.

-مامان به خدا نمی دونم چی باید بگم! خب رفت و آمد می کنیم که همدیگه رو بشناسیم! نمیشه که با چهار بار بیرون رفتن بگیم خوبه بریم سر و خونه و زندگی! من هنوز ترس دارم....شما که باید بهتر بدونید!

مادر صدای «ایشی» از خود در آورد و حرصی جواب داد:

-اصلاً به من چه! من میگم این ادا و اطوارای دخترای حالا رو در نیار...تو فرق می کنی!

عصبی و حرص زده ماگش را برداشت و طعنه زد:

-بله! به لطف شما و بابا من فرق می کنم!

قیافه ی مادرش پشیمانی را فریاد می زد.

**ابر بی باران**

-خدا بیامرزه بابات رو! سر غصه ی تو سکته کرد وگرنه که سنی نداشت.

نالان و عصبانی گفت:

-مامان سر جدت می ذاری دو دیقه استراحت کنم! پاشم برم تو اتاقم تا شما دست برداری؟

نمایشی دست روی دهانش کوبید:

-آ...آ من خفه می شم حرف نمی زنم ببینم فردا که من نبودم تو می خوای تنهایی چیکار کنی! یه شانس خوبی هم گیرت اومده با لگد بزن بیرونش کن!

صدایش کمی بالا رفت:

-تو نبودی منم سرم می ذارم می میرم! مگه من آدم نیستم که بودنم وابسته ی یکی باشه! یا پدر و مادر یا شوهر.....نبودن یعنی من نمی تونم زندگی کنم! مامان به خدا خسته شدم! از دست غرغرای تو بود که به رفیعی گفتم باشه.... حالا هم هر شب هنوز پام رو نذاشتم تو خونه منتظری برنامه ی عقد و عروسی راه بندازی!

اون از بابا که با فکرش که صلاحم رو می خواد تو هفده سالگی بدبختم کرد اینم از شما که تو بیست و هشت سالگی داری میندازیم تو چاه!

پوفی کشید و به چهره ی مظلوم شده مادرش نگاهی کرد و آرامتر ادامه داد:

-مامان تو رو خدا بذار همه چیز آروم پیش بره.....محمود خودش اینقدر عجله نداره که شما داری! هم من هم اون دلمون می خواد وقتی بله بگم که دل و فکرم فقط با یکی باشه!

صدای تلویزیون را بالاتر برد و به ادامه ی سریالش توجه کرد و زیر لب زمزمه نمود:

-باشه! من دیگه هیچی نمیگم! خودت می دونی!

چایش را نوشید و با گفتن«می رم بخوابم شب بخیر» به اتاقش رفت. کمی با گوشی اش در فضای مجازی چرخید و گروه هایش را بدون گذاشتن پیامی نگاه کرد و وقتی صدای تلویزیون دیگر نیامد و مطمئن شد مادرش خوابیده، به دستشویی رفت و مسواک زد و برای خواب آماده شد.

نگرانی مادرش را می توانست درک کند ولی عجله اش را نه! گاهی خدا روشکر می کرد که محمود را ندیده است. مطمئناً رفتار و شخصیت محمود را می دید فشار را بیشتر می نمود.

*

،

**ابر بی باران**

❋

ماشین را مقابل خانه ی پدریش پارک نمود و پیاده شد و زنگ را به صدا درآورد. در باز شد و وارد شد. نگاهی به ساعتش نمود که ده را نشان می داد.در آسانسور که رو به واحد باز شد مادرش را جلوی در منتظر دید.

آغوش بازش را پاسخ گفت و احوالش را پرسید. از کنار مادر وارد خانه شد و سلامی خدمت پدرش که روی مبل نشسته بود کرد و به طرفش رفت و دست داد.

در حین نشستن گفت:

-خوبین! همه چیز مرتبه؟ مهلا و محمد کجان؟

خواهرش از انتهای راهرو پدیدار شد و از همان جا گفت:

-سلام داداش! من اینجام...خوبی؟

از جا برخاست و خواهرش را بوسید و دست داد و احوالپرسی کرد و از اوضاع کارش پرسید.برادرش هم از اتاقش بیرون آمد و دست داد و کنارش نشست.

مادرش برای همه چای ریخت و روی میز وسط نهاد.

-چه خبر؟ کجا بودی؟ تا حالا سر کار بودی؟

-نه با یکی از همکارا شام بیرون بودیم و قبل از این که برم خونه گفتم یه سر به شما بزنم!

مهلا با شیطنت پرسید:

-خانم بود یا آقا؟

دست کشید و موهایش را برهم ریخت:

-فضولیش به تو نیومده جوجه!

محمد با خنده گفت:

-فکر کردی داداش میاد بهت میگه که تو مامان سرش رو بخورین!

ضربه ای پس گردن برادرش زد:

**ابر بی باران**

-درست صحبت کن ...سرش رو بخورین چیه؟ مامان که تاج سره و آبجی کوچیکه هم که عزیز دل!

-جون داداش ملک مطیعی پیش چشمم ظاهر شد با این لحن داش مشتیت!

مادرش با محبت گفت:

-من فقط منتظرم خودت تصمیم بگیری و به زندگیت سر و سامون بدی! چند سال از مرگ اون مرحوم گذشته! قرار نیست بعد از لاله تو دیگه ازدواج نکنی!

با آرامش چشم برهم گذاشت و لبخندی زد:

-نگران نباش به فکرش هستم!موقعش شد خبرتون می کنم!

درخشش نوری از امید را در چشمان پدر و مادرش را دید ولی هنوز برای گفتن موضوع زود بود. تردید و بلاتکلیفی را در رفتار دختر می دید. از گذشته اش چیزهایی می دانست و برای این تردید و دو دلی حق می داد.

بعد از مرگ همسرش تا مدتها میلی به ازدواج و یا حتی آشنایی با کسی را نداشت. تمام همّ و غمّش را بر روی کار و پیشرفتش گذاشته بود. هر چه مادرش اصرار به بازگشت و زندگی با آنان نموده بود؛ قبول نکرده و در خانه ی خودش مانده بود. هر چند عمر زندگی مشترکش به دو سال هم نکشید اما دیگر تاب زندگی با خانواده را نداشت.

خانواده ی با محبتی داشت و با جان و دل دوستشان داشت. وقتی لاله را هم انتخاب کرد بی حرف همراهش شدند و همه جوره حمایتش کردند. بعد از تصادف لاله و مرگش هم این حمایت را ادامه دادند ولی اذیت کننده نبود.احترام به نظراتش و کمک به رفع مشکلاتش....درست زمانی که فکر می کرد به تجرد ادامه دهد؛ آتنه نصیری وارد زندگیش شد.

غم چهره اش و متانت و آرامشی که داشت توجه محمود را جلب نمود. با این که چند ماهی بود با هم بیرون می رفتند، هنوز به خانواده اش حرفی نزده بود تا آتی دلش را یک دله نماید.

یک ساعتی را کنار خانواده اش گذراند و به خانه اش بازگشت. خانه ای که کمبود یک زن را به وضوح نشان می داد.

❋

❋

وقتی لباس پوشیده و آماده از اتاقش بیرون آمد، مادرش را در آشپزخانه دید که میز صبحانه چیده است. کاری که معمولا نمی کرد.

-آتی بیا صبونه بخور!چای بریزم؟

صبح بخیر گفت و تشکر کرد.

صندلی را بیرون کشید و نشست و تکه ای نان برداشت در دهان گذاشت.

-زود بیدار شدی! جایی می خوای بری؟

مادرش لیوان چای را کنار دستش گذاشت و روی صندلی روبرویش نشست و جواب داد:

-مهرانه می خواد بیاد با هم بریم خرید. بچه تو دستشه و دست تنها نمی تونه!

آهانی گفت و ساکت شد.مهرانه خواهرش با سه سال اختلاف سن به اندازه ی مادرش نصیحت کن و ایرادگیر بود.برخلاف آتنه همسر خوبی نصیبش شده بود و زندگی خوبی داشت.لیسانسش را در خانه ی شوهر گرفته بود اما میلی به کار کردن نداشت.

دخترش مهتا سه ساله بود و آتنه بسیار دوستش داشت که البته برای دوری از نصیحت های مهرانه زیاد دور وبرش نمی رفت.

سریع صبحانه را به پایان رساند و خداحافظی نمود و به اداره رفت.

محمود زودتر از او رسیده بود و در اتاقش مشغول بود. آتنه هم با بالا آمدن سیستمش، استارت کار را زد.تلفن روی میزش زنگ خورد و با برداشتنش صدای گرم محمود لبخند بر لبانش نشاند.

-سلام خانوم! صبح عالی متعالی! خوب هستین؟

-سلام جناب رفیعی! صبح شما هم بخیر.....ممنون! شما خوبید؟

این مکالمه ی هر روزه بود که در کمال احترام و رعایت شئونات همکاری تبادل می شد. آتنه را همین رفتارهای به جا و متین گرفتار می نمود.

-خانم نصیری لطف کنید برای اون موضوع که گفتم ....امنیت شبکه.... همه چیز رو مهیا کنید که مهندس شرکت اومد موردی نباشه!

-چشم حتماً! کی قراره بیاد؟

-دقیق نگفتن ولی احتمال می دم از اول هفته!

مشغول کار شد و زمان را از یاد برد.نزدیک پایان ساعت کاری با صدای پیام گوشی، نگاهی کرد و متوجه شد مادرش پیام داده است:

«امشب احمد و مهرانه شام خونه هستن جایی نرو و زود بیا»

پووفی کرد و گوشی را کنار گذاشت.به کارش پایان داد و اداره را ترک کرد.سر خیابان محمود را منتظر دید.محبتی در دلش سر زد«آخی! طفلی معطل من شده»...

جلو رفت و کنار ماشین ایستاد.محمود شیشه را پایین داد:

-سلام خانوم! بیا بالا!

من و منی کرد و شرمگین گفت:

-مزاحم نمیشم! باید زود برم خونه! خواهرم اینا میان جلوی دامادمون نمی خوام دیر برسم!

تبسمش کمی راحتی خیال را تزریق کرد.

-باشه! می رسونمت! بیا!

-نه دیگه! خودم می رم!

خم شد و دستگیره ی در را کشید و در باز شد و گفت:

-منم کاری ندارم! باید برم تنها تو خونه بشینم. تو رو برسونم اتفاقی نمی افته! بیا چقدر تعارف می کنی تو!

آتنه بی حرف سوار شد و شیشه را بالا داد.نسیم خنک پاییزی لرزی به تنش انداخته بود.

-می خوای بخاری بزنم گرم شی؟

لرز بدنش واضح نبود که مرد متوجه شود. از توجه اش گرمای خاصی بدنش را فرا گرفت.لبش به خنده باز شد:

-نه مرسی خوبه!

مسیر را با صحبت کوتاه کردند. با محمود همیشه حرفی برای گفتن بود. حتی اگه اون حرف تعریف از شیرین کاری های مهتا می بود.

شاید توجه و دقت و خوب گوش دادن محمود بود که زبانش را باز می نمود.سر کوچه از محمود خواست که نگه دارد.

-هنوز اول غروبه و می ترسم همسایه ...کسی ببینه ناجور بشه!

کناری پارک کرد و کمی برگشت به طرفش گفت:

-هر طور تو بخوای! ولی فکر کنم کم کم باید یه پیشرفتی کنیم ....نه؟

نالید:

-وای....نگو اینجور من شرمنده می شم! گاهی از خودم بدم میاد که گذشته رو نمی تونم فراموش کنم!

محمود کمی دلخور گفت:

-گذشته میشه شوهر سابقت یا عشق قدیمت! کدومش آتنه؟

دهانش خشک شد.چشمانش دو دو زد.عرق کرد و سردش شد. تا حالا اینقدر واضح نپرسیده بود.سعی کرد روراست باشد. سعی کرد با این مرد صادق باشد ....

-راستش....دوست ندارم این رو بگم ولی.....میگن عشق اول از یاد نمی ره! من دارم سعی می کنم اونو از یاد ببرم!

اولین بار بود که عصبانیت را در چهره ی محمود می دید:

-که اینطور! پس خیلی محتاج دعایی!

-محمود!

-بله خانم! حرف بدی زدم؟ این همه مدت زمان دادم که بگی عشق اول فراموش نمیشه!

-نه.....یعنی....می دونی ....دارم سعی خودم رو می کنم به خدا!

شانه ای بالا انداخت و بی نگاه به صورتش گفت:

-موفق باشی! تو این مورد کاری از من برنمیاد! دیرت نشه!

بی جان دستگیره را کشید و پیاده شد و قبل از بستن در «خداحافظ» را زمزمه کرد. سر در گریبان به راه افتاد و از پشت سر صدای حرکت ماشین را شنید.

بغض گلویش را چسبیده بود و چیزی به خفه شدنش نمونده بود.به خود تشر زد:

-کدوم عشق هان! اون که تا بابا یه داد زد رفت دیگه پیداش نشد.....اون که یازده سال و چهارماهه خبری ازش نیست.....کیو به کی می فروشی؟

دل بی چاره گوشه ای کز کرده بود و جوابی نداشت و این حالش را بدتر می کرد.کلید را که انداخت و وارد شد، سعی کرد بغض را با بزاق قورت دهد. در آسانسور خودش را در آینه چک کرد و سعی نمود لبهایش را به شکل لبخند کش بدهد.

**ابر بی باران**

اما امان از چشمها که با بغض، رگهای خونی اش برجسته شده بود. نگاهی در کیفش کرد که مدادی پیدا کند و چشم هایش را از این حال درآورد ولی چیزی پیدا نکرد.آهی کشید و چشمانش را با انگشت مالید و کمی فین فین کرد تا زمینه را برای گفتن «سرما خوردم» آماده کند.

در واحد را که باز کرد از بوی غذا و گرمای خانه خوشش آمد. مهتا«خاله» گویان به استقبالش آمد. خم شد و بچه را از زمین بلند کرد و چرخی زد و بوسه هایش را بر صورت دخترک فرود آورد.

مهرانه از آشپزخانه سرش را به راهروی ورودی کشاند و گفت:

-به به آتی خانم! کجایی بابا؟ یه سر به ما نزنی ها؟

«سلام» گفت و به طرف خواهرش رفت و روبوسی کرد و احوال پرسید و جواب داد:

-سر کار و خونه ....جایی نیستم! احتمالاً از شنبه هم سرم شلوغتر بشه و دیرتر بیام خونه!

سلام مامان! خسته نباشی!

مادر جوابش را داد و با اشاره چشم و ابرو پرسید:

-چه خبر؟ اداره چه خبر بود؟ چرا چشمات قرمزه؟

منظور مادرش را فهمید و چشم درشت کرد و عصبی گفت:

-سلامتی! قراره تو اداره چه خبر باشه؟ فکر کنم دارم سرما می خورم.

مهتا را روی زمین نهاد و خودش به طرف اتاقش رفت و صدای مادر را شنید که می گفت:

-می بینی چطور جواب می ده؟ خب من نگرانم! دو روز دیگه که من نبودم تکلیف این چی میشه؟ یکی هم که یه گوشه چشمی نشونش داده این جفتک پرونی می کنه!

در اتاق را بست و حرفهای مهرانه را نشنید. دلش می خواست دل سیر گریه کند. مانند همیشه شکایت نزد خدا برد و هدف از خلقتش را پرسید.

لباسش را عوض کرد و کمی روی تخت دراز کشید. باید کمی به خودش فرصت می داد تا زخم برخورد محمود را ترمیم کند و آماده ی زخم های دیگر شود.

**ابر بی باران**

با شنیدن صدای مردانه ی احمد از جا برخاست و لباس مرتبی پوشید و موهایش را شانه ای زد و ساده جمع کرد و کلیپس زد. مدادی در چشمان قهوه ای کشیده اش، کشید و از اتاق بیرون رفت.

-سلام احمد جان! خوبی؟

احمد مهتا به بغل از روی مبل برخاست و جواب احوالپرسی اش را داد. «بفرمائیدی» زمزمه کرد و به آشپزخانه رفت تا برای سفره کشیدن کمک نماید. مادرش پشت چشمی نازک کرد و سفره در دست خارج شد.

مهرانه کنارش ایستاد و در حالی برنج را می کشید آرام گفت:

-به مامان حق بده نگرانت باشه! تو وضعیت طبیعی نداری....دختر خونه ی بابا نیستی! به یه چشم دیگه بهت نگاه می کنن! اگه این مرده که مامان میگه، خوبه معطلش نکن و تا تنور داغه نون رو بچسبون!

برگشت و شاکی چشم به خواهرش دوخت و با حرص گفت:

-اگه دوباره سوختم و جزغاله شدم تو جوابگو هستی یا مامان؟ همون یه بار که با طناب بابا رفتم تو چاه بسه! اجازه بدید خودم عقلم می رسه چیکار کنم!

دیس را از دستانش کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. چنان تند تند بین آشپزخانه و سفره رفت و آمد می کرد که مهرانه نتواند فرصتی برای صحبت پیدا کند. گوشه ای از سفره نشست و کمی از فسنجان خوش آب و رنگی که مادر پخته بود روی برنجش ریخت و سعی کرد از میان بغضی که همچون قلوه سنگی راه گلویش را بسته بود؛ قاشقی فرو دهد. شاید در آن زمان سخت ترین کار همان بلعیدن بود.

چنان سرش را پایین گرفته بود که نه کسی صورتش را ببیند و نه او روی کسی را.....

زودتر از بقیه تشکری کرد و به آشپزخانه رفت و خود را با جمع کردن ظروف اضافه و ظرف شستن مشغول نمود.

مهرانه ظرف های کثیف را که آورد، بی نگاه از دستش گرفت و در سینک نهاد.وقتی سفره جمع شد؛ مهرانه برای کمک به آشپزخانه آمد و  بدون در نظر گرفتن آتنه شروع به صحبت کرد:

-چرا مثل بچه ها قهر می کنی؟ مگه من و مامان بدت رو می خوایم! اصلاً می خوای بگم احمد بره تحقیق کنه و اگه خوب بود و براه بود اونوقت.....

بغض آلود و مستأصل حرفش را قطع کرد:

-نه...نه ...نه...نمی خوام! وای به حالت به احمد چیزی بگی! برای خودت خوب بود سه سال با احمد دوست بودی .....به من که رسید آسمون تپید! من باید بشناسمش نه بقال محل بگه آدم خوبیه! بقال چه می دونه تو خونه چه اخلاقایی داره؟ وقتی عصبانی میشه چطوره؟

آه....تورو خدا نمی خواد برای من بزرگتری کنید. لازم باشه خودم بهتون میگم!

-اما...تو!

-بسه مهرانه! بذار احترام هر دومون سر جاش بمونه!

دستهایش را شست و با غیظ گفت:

-بقیه اش دست تو رو می بوسه!

رفت و صدایش به گوش مهرانه رسید که می گفت:

-احمد جان ببخش من خیلی سرم درد می کنه و فردا هم صبح زود باید بیدار شم! می رم بخوابم!

صدای در اتاقش بلندتر از همیشه بسته شد به گوش رسید. گوشی اش را برداشت و خواست برای محمود پیامی بفرستد. نمی دانست بگوید ببخشید یا چه؟ ببخشید را برای کدام کارش بگوید...برای فراموش نکردن عشق اولش.....یا ببخشید برای این که این موضوع را بر زبان آورده...

سردرگم و گیج به گوشی اش زل زده بود.انگار فقط با صحبت با محمود می توانست آرام شود. بی اختیار انگشتش را روی اسم محمود کشید.

از این بی اختیاری چشمانش پر شد و لبانش لرزان.....با وصل شدن ارتباط ، با صدایی مرتعش و از بغض ضعیف شده صدا زد.

-محمود!

مطمئن بود که صدای آه کشیدن مرد را شنید.

-جانم! سلام...

«سلامش» آرام بود و به زحمت به گوش می رسید. مکث کرد.

-آتنه! چی شده؟ حالت خوبه؟

از مهربانی اش گونه اش خیس شد.آب دهانش را قورت داد و خجالت زده و شرمگین گفت:

-ببخشید.....من....من دلم می خواد فراموش کنم.....نمیشه! انگار یه چیز ناتموم مونده باشه.....کاش می ذاشتن خودم اون آدم رو تموم کنم.....خودم بگم کات.....بگم دیگه نمی خوام.....این تموم نشدنه مونده روی دلم! متوجهی چی میگم؟

آه بود یا نفس عمیق نمی دانست:

-ببین عزیز من! اینجور که شما میگی که شاید تا اخر عمرت نتونی تمومش کنی! آتنه جان شما فقط هفده سالت بود و این آقا هم بیست و دو سه سال....یازده سال گذشته.....هم تو تغییر کردی و هم اون.....شاید اصلاً به تو فکر هم نمی کنه! چرا خودت رو اذیت می کنی؟

بحث منطقی نمی خواست.الان فقط می خواست محمود ببخشد و مهربان باشد.

-آتنه! گوش می کنی؟

-محمود.....تو بگو بخشیدی! بگو ازم ناراحت نیستی!

کلافگی از نفس کشیدن مرد می بارید.

-بخشیدم! راحت شدی؟ اما بهتره منطقی به موضوع نگاه کنی! شب بخیر!

«شب بخیر» را گفته و نگفته تماس را قطع کرد. به خودش اعتراف کرد که حق با محمود است. هندزفری را در گوش هایش نهاد و موسیقی بی کلامی را گذاشت و چشمانش را بست.

❊

❊

شنبه اول وقت در اداره حاضر شد.لیست کارهایش را چک کرد و پشت سیستم نشست و مشغول شد. تلفن روی میز که زنگ خورد نگاهی به ساعت روی صفحه ی نمایشگرش کرد.نه و نیم بود و محمود صبح بخیر نگفته بود. آهی کشید و گوشی را برداشت.محمود بود ولی خیلی جدی و رسمی.....

-سلام خانم نصیری! بیایین اتاق من! مهندسِ شرکت به راهکار اومدن!

«بله ...چشم» او هم رسمی و سرد بود.

برنامه های باز را بست و دکمه ی آف نمایشگر را فشار داد و خاموش نمود و دستی به مانتو و مقنعه اش کشید و گوشی را در جیبش انداخت و از اتاقش بیرون رفت. قبل از رسیدن به میز منشی، رویا صبا یکی از برنامه نویس ها را دید و مشغول احوالپرسی شد.

**ابر بی باران**

رویا دختری خوشگل با روابط عمومی بالا بود. البته که دوستی با جنس مذکر سر لوحه ی روابطش....بعد از سلام هم اولین حرفش این بود:

-آتنه یه تندیسی رفت تو اتاق رفیعی.... موندم اینجا بلکه آمارش رو دربیارم! تو کجا می ری؟

خندید .... از این دختر با این روحیه و اعتماد به نفس بالا خوشش می اومد.با شیطنت گفت:

-اگه آمار بهت بدم چی گیرم میاد؟

چشمان درشت دختر درشت تر شد:

-دروغ میگی! تو آمار بده من خودم مخلصتم.....یه ناهار مهمون من! خوبه!

با خنده ضربه ای آرام به سر دختر زد:

-دیوونه ندیده و نشناخته چی هول برت داشته !

-نمی دونی تو! این یارو سه تا زن هم اگه داشته باشه می خوامش!

چشمان آتنه گشاد شد و ناباور میخ صورت دختر شد تا ببیند چقدر حرفش شوخی است:

-شوخیش هم قشنگ نیس رویا!

دختر بی خیال شانه ای بالا انداخت:

-اگه جذب من بشه مهم نیست که قبل از من کی بوده....هر کی بوده عرضه ی نگه داری نداشته!

-جدی نمیگی؟

بی رمق پرسید.....مگر می شد این گونه فکر کرد.

دست آتنه را کشید و به طرف اتاق هلش داد و آهسته گفت:

-جدی میگم! تو فعلاً برو آمار بگیر تا من بعد برات کامل توضیح بدم!

حال بدی عارضش شد. مگر می شد زنی نسبت به هم جنس خود اینقدر نا مهربان و بی تفاوت باشد. اخمی نثار رویا کرد و با جدیت گفت:

-رویا برو سرکارت تا توبیخ برات رد نکردم. برنامه نویس نگرفتیم که تو راهروها بچرخه! شما الان باید کد بنویسی نه آمار بگیری!

رویا از در شوخی درآمد:

-بی خیال آتی! یارو می ارزه به صد تا کدا!

از کنارش رد شد و محکم گفت:

-بهتره تو محیط کار از دوستی سوءاستفاده نکنی خانم صبا!بفرمائید اتاقتون!

قدمی دور نشده بود که صدای صبا را شنید که واگویه می کرد:

-چش شد یهو؟ این دختر هم ثبات اخلاقی نداره ها!

چرخشی به سرش داد و طوری با غضب نگاه کرد که رویا صبا چاره ای جز رفتن نداشت.

با منشی هماهنگ کرد و ضربه ای به در اتاق رفیعی زد و وارد شد. میز رفیعی روبروی در بود و مبل های چیده شد پشت به در.....آتنه مردی را روی مبل ها نشسته دید که حدس می زد همان مهندس باشد.

با صدای بلند «سلام» کرد و در را بست. رفیعی لبخند محوی زد و با دست تعارف کرد.

-بفرمائید خانم نصیری! ایشون مهندس رشیدی هستند از شرکت به راهکارا!.....مهندس ایشونم سرکار خانم نصیری هستن مدیر آی تی شرکت!

آتنه لبخند بر لب جلوتر آمد و منتظر تا مهندس سرش را بالا بگیرد.مرد از جا برخاست و رو به روی آتنه ایستاد و سلام کرد.

لبخند روی لبان دختر خشک شد. نگاهی به محمود و نگاهی به مرد مقابلش نمود. مرد گذشته ی او اینجا چه می کرد؟ محمود می دانست و عمداً او را اینجا آورده بود؟

تنفسش تند شد و ضربانش بالا رفت. احساس ضعف در پاهایش نمود. انگار توانایی تحمل وزنش را نداشتند. چیزی راه نفسش را بند آورده بود که هر چه تندتر و کوتاهتر نفس می کشید، کمتر اکسیژن به ریه اش وارد می شد.

محمود از پشت میز به طرفش آمد و نگران صدایش زد:

-خانم نصیری.....حالتون خوبه؟

بازویش را گرفت و روی مبل نشاند و لیوان آبی از پارچ روی میز برایش ریخت و به دهانش نزدیک نمود.

**ابر بی باران**

کمی آب نوشید. سردی آب راه نفسش را باز کرد. چند نفس عمیق کشید و به خود نهیب زد. نباید خودش را می باخت. اینطور که معلوم بود مرد او را نشناخته بود. لیوان را از دست محمود گرفت و کمی بیشتر نوشید و خود را جمع کرد و لیوان را بین دستانش فشرد و گفت:

-معذرت می خوام! انگار کمی فشارم جا به جا شد.

رو به مرد کرد و ادامه داد:

-خوش اومدید جناب رشیدی! ببخشید....بفرمائید من در خدمتم!

مرد سر جایش نشست .چهره ی جدی و اخمویی داشت.از آن مرد شوخ و بگو بخند آن سالها خبری نبود.«خواهش می کنمی» نثار آتنه کرد و رویش را به سمت رفیعی چرخاند و گفت:

-من برای کارم احتیاج به سکوت دارم. اگه ممکنه یه اتاقی بهم بدید که کمترین رفت و آمد رو داشته باشه!

رفیعی نگاهش را روی آتنه نگه داشت. او هم کمی در جایش جا به جا شد و من و منی کرد....

-اوم....فقط اتاق من هستش که خلوته، شما اونجا مشغول بشید و من هم می رم اتاق برنامه نویسامون.....فقط اگه یه فرصت بدید من سیستمم رو جا به جا کنم و یه میز برای خودم بذارم و برای شما یه سیستم تهیه کنم!

قبل از این که رفیعی حرفی بزند؛ مهندس جواب داد:

-من با لپتاپ خودم کار می کنم و به سرور شما وصل می شم.سیستم لازم نیست و اگه اتاقتون یه مبل و میز مثل این داشته باشه کافیه و شما هم آواره نمی شید.گفتم سکوت، نگفتم که هیچکس تو اتاق نباشه که!

لبخندی انتهای حرفهایش چسباند که نفس آتی را بند آورد.یک لحظه از ذهنش گذشت :«چه خوب که من رو یادش نمیاد وگرنه چطور کار کنم کنارش»....

نمی دانست صورتش چه حالی دارد که نگاه چپ چپ رفیعی را موجب شده است. سعی کرد بی نگاه مستقیم به دو مرد جواب دهد:

-اوکی اگه اینطوره که مشکلی نیس! جناب رفیعی بگید آقای منصوری یه میز و یه صندلی بذارن تو اتاق من!

از جا بلند شد و کناری ایستاد و جدی و محکم و برخلاف ضعف اولیه گفت:

-اگه آماده باشید بریم تا کار رو شروع کنیم. تا مقدمات رو فراهم کنیم میز و صندلی شما هم آماد ه میشه!

رفیعی را مخاطب قرار داد و گفت:

-امری نیس جناب رفیعی؟

رفیعی به نظر نا راضی می آمد ولی سری به تأیید تکان داد و اجازه ی مرخصی داد.

آتنه جلوتر قدم بر می داشت و از اتاق بیرون رفت و به طرف اتاقش رفت و در همان حال هم توضیحاتی برای مرد می داد. از گوشه ی چشم رویا را دید که با چشمانی گشاد شده این همراهی را نظاره می نمود.

در اتاق را باز کرد و با دست تعارف و اشاره کرد تا مرد وارد شود. منصوری را در راهرو دید و گفت:

-آقای منصوری! یه میز و یه صندلی باید به اتاق من اضافه بشه، همین الان با جناب رفیعی هماهنگ کن و تا یک ساعت دیگه بیار تو اتاق!

«چشم خانم» منصوری را کامل نشنیده وارد اتاق شد و در را روی هم گذاشت.

-بفرمائید پشت میز و مشغول بشید تا میزتون برسه!

میزش آنقدر بزرگ بود که دو نفر بتوانند راحت کنار هم کار کنند.صندلی از کنار دیوار به سمت میز کشید و بعد از نشستن مرد( که کلی تعارف نمود تا بنشیند)نشست و کیبورد و نمایشگرش را به سمت خود چرخاند.

مرد هم از کیفش لپتاپ کوچک آبی رنگی را درآورد و درش را باز نمود و روشنش کرد.

آتنه زیر چشمی مرد را نگاه کرد.موهای بلند مجعدش که آن زمان با کش می بست را کوتاه کوتاه کرده و از جعدهایش فقط موجی هایی کوچک باقی مانده بود.چند دانه موی سفید هم ابهتی به چهره ی جا افتاده اش داده بود.

پیراهن مردانه و شلوار کتان و کاپشن ساده ای که پوشیده بود با تیپ قبلش، جین فاق کوتاه و تی شرتهای کوتاه تا روی کمر شلوار خیلی متفاوت بود و از او مرد با جذبه ای ساخته بود. در انگشتانش نشانی از حلقه نبود و آتنه حس کرد بهتر نفس می کشد.

کمی هم راحتی اش برای این بود که مرد او را نشناخته بود. کمی توضیح داد و شرایط را برای کار فراهم نمود. رشیدی که مشغول شد، تلفن روی میز را برداشت و آبدارخانه را شماره گیری کرد.جوابی نگرفت و آرام خطاب به مرد گفت:

-من چند لحظه تنهاتون می ذارم و می رم ببینم میز چطور شد.

مرد خیره به صفحه ی لب تاپش سری تکان داد و «بفرمائیدی» نجوا کرد.

**ابر بی باران**

از اتاق بیرون رفت و منصوری را ندید. از منشی سالن پرسید و جواب شنید که برای کاری به پایین رفته است. حدس زد به دنبال میز و صندلی رفته باشد.به قصد چای ریختن به طرف آبدارخانه چرخید که با شنیدن نامش برگشت و رفیعی را در چارچوب در اتاقش دید.

-خانم نصیری لطفاً تشریف بیارید.

سری برای منشی که نگاهش بین رفیعی و او می چرخید، تکان داد و به طرف اتاق رفیعی رفت. قبل از رسیدنش به اتاق رفیعی به داخل رفته و دست به سینه به میزش تکیه داده بود. وارد اتاق شد و در را بست.

منتظر ایستاد تا مرد حرفی بزند.چهره ی رفیعی گرفته و نگران بود و دلیلش را نمی دانست.کمی که به سکوت گذشت گفت:

-کاری داشتی صدام زدی؟ منصوری نبود می خواستم یه استکان چای به این مهندسه بدم!

از خیرگی نگاهش چشم گرفت و پووفی کرد و دستی به کمر زد:

-یه چیزی بگو! محمود!

-می شناسیش؟

کمی تعجب کرد.

-کیو؟

-این پسره رو می شناسی نه؟ شوهرت بوده یا دوست پسرت و یا عشق قدیمت؟

بی اراده لب زد:

-محمود ....

کلافه دستی به صورتش کشید:

-باید یکی باشه که تو با دیدنش حالت بد میشه! رنگت می پره! فقط نگو نه که باورم نمیشه! من همیشه بیشتر از هر چیز صداقتت رو تحسین کردم !

سرش را پایین انداخت و لب گزید. فقط آرام زمزمه وار گفت:

-من دوست پسری غیر از اونی که گفتم نداشتم و بعد از طلاق هم تو اولین نفری!

**ابر بی باران**

انگار صدای مرد شکست:

-پس این عشق قدیمیته! اینه که برات تموم نشده و از یادت نمی ره!

چشمانش لبریز از اشک شد و دستش را روی لبان لرزانش نهاد.مرد چرخید و پشت میزش نشست و سرش را بین دو دستش گرفت و با صدای ضعیف گفت:

-برو.....اگه می دونستم نمی ذاشتم ببریش اتاقت....برو مثل این که کار ما با هم تمومه !

در صدد دفاع برآمد:

-اون من رو نشناخته! اتفاقی نیوفتاده که!

دستهایش را روی میز گره کرده گذاشت و با جدیت گفت:

-مطمئن نباش! بهتره الان بری و به کارت برسی ....بعد صحبت می کنیم.

دستی به چشمان خیسش کشید و سعی کرد در چهره اش چیزی مشخص نباشد و به طرف در برگشت، دستش به دستگیره رسید، محمود گفت:

-بهتره تو چای نبری! بذار منصوری بیاد خودش میاره! نیم ساعت بگذره اتفاقی نمی افته!

بی جواب در را باز کرد و بیرون رفت. لبخندی به منشی زد و سفارش کرد :

-لطفاً منصوری که اومد بگین چای بیاره اتاق من!

پاسخ منشی را که گرفت به طرف اتاقش رفت. قبل از رسیدن به در باز اتاق دستش را روی قفسه ی سینه اش نهاد و نفس عمیقی کشید.شاید کمی از استرسش کم شود.

روی صندلی کنار میز نشست و وارد سیستم های شرکت گردید. مرد بی آن که نگاهش کند گفت:

-خانم باید سرویس هاتون رو برای من فعال کنید تا من بتونم کارم رو شروع کنم.

«حتماً» گفت و شروع کرد.یکی یکی سرویس ها را برای کاربری مرد فعال می کرد. درست زمانی که تمام حواسش روی کار و چشمش به صفحه ی نمایشگر بود؛ سر مرد به نزدیکی صورتش آمد و نفس داغش را کنار گوشش احساس نمود.

بی واکنش ظاهری به کارش ادامه داد اما درونش غوغایی برپا بود. قلبش چنان بر سر و سینه می کوبید که انگار خبر مصیبتی را داده اند. قطره های عرق روی تیره کمرش سرسره بازی می کردند و از بالا به سوی کمر شلوارش روان بودند.

**ابر بی باران**

زبان چوب خشکی شده بود که قدرت چرخیدن و نمناک کردن لبش را هم نداشت. انگار که به سقف دهان چسبیده و میخ شده بود.

مرد از این بی حرکتی جسورتر شده و زمزمه کنان شروع به صحبت نمود:

-آتی....آتی خانم ....آتنه نصیری.....اسمت رو مامانت چون به آتنه فقیه نصیر علاقه داشت، آتنه گذاشت.....نه؟ خواهرت هم مهرانه.....اونم از روی اسم مهرانه مهین ترابی.....یادته می گفتی مامانت آرزوشه که داماداش اسماشون رامبد و خسرو باشن.....مثل خانه ی سبز.....البته که اول اسم گذاشت و بعد از دیدن سریال آرزوی داماد کرد.....نه؟

حال دوست دختر کوچولوی من چطوره؟ بزرگ شدی آتی! من رو فراموش کردی؟ هوم!

انگار باز به زمان هفده سالگی برگشت و این صدا با زمزمه هایش او را وادار به سرکشی و طغیان می نمود. از گوشه ی چشم نگاهی به در نیمه باز اتاق نمود. می ترسید کسی رد شود و نزدیک شدن سر این مهندس تازه از راه رسیده را به سرش ببیند.

خودش را جمع کرد و کمی عقب کشید. لبخند نشسته روی لبهای مرد را احساس نمود.

-هنوز همون ترسویی هستی که بودی! تو بزرگ نشدی هنوز؟ مدیرت که خوب دهنش رو پر کرد و گفت«مسئول آی تی شرکت».....تو که همون کوچولوی دوست داشتنی خودم هستی!

دلش می خواست دور شود. دلش می خواست محکم باشد و با اقتدار بگوید حواسش به کارش باشد.....یا نه از اتاقش به سالن منتقلش کند و بگوید لیاقت احترام را نداشته است.

به جای همه ی اینها لرزان و بغض کرده نجوا کرد:

-شاهد!

سر مرد نزدیکتر آمد و لبها به مقنعه ی دختر چسبید:

-جان شاهد! می دونستم که شناختی و دلت هنوز تو دستامه!

لبخند روی لبهایش شکوفه نزده حرف مرد خشکاند و سوزاندش:

-بد کردی آتی!.....من رو از دست دادی! من به هیچ کس دوبار فرصت نمی دم!

عقب رفتن و سخت شدن صدایش را با هم احساس نمود.

به زحمت سرش را بلند کرد و به مرد گذشته هایش نگریست و ابروهای گره خورده و صورت جدی و سردش، مانند آخرین روزی بود که همدیگر را دیدند. همدیگر را که نه.....او از پشت پنجره مرد را با همین چهره وقتی مقابل پدرش ایستاده، دیده بود و بعد دیگر هیچ.....

پسر ناپدید شد و آتنه را به فاصله ی کوتاهی شوهر دادند. اکنون و اینجا.....کاش با همان توهم نشناختن به سر می برد. کاش همه چیز را با جزئیات به یاد نمی آورد و یادآوری نمی کرد. کاش.....کاش!

صدای منصوری که به کسی راه را نشان می داد و بلند می گفت مواظب در و دیوار باشد؛ آتنه را هشیار نمود و از خاطرات گذشته و صحبت های حال مرد به خود آورد. از جایش برخاست و به در اتاق رفت و در را تا آخر باز نمود و نگاهی به راهرو انداخت.

منصوری یک طرف میز و مردی دیگر طرف دیگر را گرفته و با قدم های آهسته نزدیک شدند.آتنه کناری ایستاد تا میز را از چارچوب در رد نمودند و در جواب منصوری که پرسید«خانم مهندس کجا بذاریمش»؛ دورترین گوشه ی اتاق را به میز خودش نشان داد.

پوزخند شاهد را نادیده گرفت و منصوری را برای صاف گذاشتن میز راهنمایی نمود.

مرد کمک دهنده بی حرف زودتر از اتاق خارج شد. منصوری دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت:

-مهندس می رم صندلی بیارم!

منتظر جواب نشد و از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با صندلی چرخ دار پشت بلندی وارد شد و پشت میز جایگیرش کرد و با گفتن«بفرمائید مهندس» کارش را پایان یافته اعلام نمود.

آتنه تشکر کرد و گفت:

-زحمت کشیدی...ممنون! اگه ممکنه دو تا هم چایی بیار!

منصوری «چشم گویان» بیرون رفت. شاهد لبخند تمسخرآمیزی بر لب نشاند و با لحن مسخره ای گفت:

-اجازه می فرمایی مهندس!

لب تاپش را برداشت و روی میز جدید گذاشت و برگشت و کیفش را هم به کنار میز جدید منتقل نمود و روی صندلی نشست.

-جون تو تو دهنم نمی چرخه بگم مهندس!

چشمانش را تنگ و سرش را کج کرد و پرسید:

-مگه تو شوهر نکردی؟ اینقدر زرنگ بودی که خونه ی شوهر درس بخونی؟

نگاهش را روی بالا تا پایین دختر چرخاند و با ابرو اشاره ای آمد و گفت:

-حلقه ملقه تو دست نمی بینم! نکنه شوهر رو می پیچونی و اینجا بی حلقه می چرخی از نون و نوا نیفتی! .....هوم.....چه جوریاس؟

آتنه دلش می خواست با سکوت و بی محلی جواب حرفهای نا محترمانه اش را بدهد ولی این زبان وامانده جلوی هر کس که دراز بود، جلوی این یک نفر کوتاه می شد.

پشت سیستمش نشست و زمزمه کرد:

-بهتره به کارمون برسیم!منم خیلی وقته جدا شدم. منم خیلی وقته جدا شدم.

انگار شاهد هم غلاف کرده و بهتر دیده بود که سکوت کند. منصوری چای آورد و رفت و یکی دو نفر برای کار به آتنه مراجعه کردند و آن دو هم چنان سکوتشان را حفظ کردند.

❊

❊

دو هفته از آمدن شاهد به شرکت می گذشت. البته هر روز نمی آمد. گاهی سه روز پشت هم و گاهی یک روز در میان....محمود هنوز صمیمتی در رفتار آتنه با این مرد جوان ندیده بود.

روابط آتنه با محمود بی دلیل سرد شده بود. شاید به این خاطر که محمود برای با هم بودنشان تلاشی نمی کرد و آتنه هم قدمی پیش نمی گذاشت. مثلاً وقتی محمود پیام می داد که می رود، آتنه به جای این که بپرسد کجا ؟می نوشت به سلامت.....

همین به محمود ثابت می کرد که آتنه پا پس کشیده و دو دل شده است. محمود دلش می خواست آتنه را بی تردیدهایش داشته باشد. بیشتر دوری می کرد تا فرصت انتخاب را به آتنه دهد حتی اگر خودش انتخاب نمی شد.

بعد از دو هفته در جای همیشگی منتظر آتنه شد و پیام هم داد. زمان زیادی از پیامش می گذشت و به نظر می آمد که آتنه پیام را ندیده است. گوشی را درآورد تا تماس بگیرد که پژویی از کنارش رد شد و نیم رخ آتنه را دید.

دستانش سرد شد و ضربانش بالا رفت. سوئیچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد و به دنبال ماشین تا یکی از باغ رستوران های فرحزاد رفت. وقتی آتنه و شاهد را دید که از ماشین پیاده شدند؛ آهی کشید و برگشت.باید دور آتنه را خط می کشید.

حوصله ی خانه را نداشت.....حوصله ی خانه ی پدری را هم همینطور.....سریع به خانه رفت و وسایل باشگاه و استخر را برداشت و رفت. باید آنقدر خسته می شد تا وقت خواب فکری آزارش ندهد.

❊

❊

صدای پیام گوشی اش را شنید ولی ترجیح داد کارش را تمام نماید و بعد پیام را بخواند. وقتی نرم افزارها را می بست و سیستم را خاموش می کرد، شاهد با نرمشی که در این دو هفته ندیده بود و ایام قدیم را یادآوری می کرد گفت:

-آتی! بیا آتش بس بدیم خب! بیا بریم هم یه چیزی بخوریم هم راجع به این سالها با هم حرف بزنیم! موافقی؟

دلش ضعف رفت.مگر می شد کنار عشق قدیمی باشی و دوباره عاشقش نشوی؟ مگر می شد که دلت نخواهد با عشقت وقت بگذرانی؟

بی حواس گوشی را در کیفش انداخت و با گونه های گر گرفته موافقت کرد. ماشین شاهد جلوی در شرکت پارک شده بود.خواست بگوید که درست نیست اینجا که ممکن است همکاری ببیند سوار ماشین شود، اما شاهد فرصتی نداد و او هم اجباراً سوار شد و حرکت کردند.

در رستوران انتخابی شاهد روی تختی که برای حفاظت از سرما دورش را پلاستیک گرفته بودند نشستند. شاهد بی نظر خواهی جوجه سفارش داد و برای مخلفات هم فقط زیتون پرورده و نوشیدنی نوشابه.....آتنه هیچ کدام را دوست نداشت.

کمی از این خودرأیی عصبی شد اما خودداری نمود و چیزی نگفت. شاهد دستانش را دو سمت پشتی که تکیه داد بود باز کرد و با کج خندی گفت:

-خب خب ....فکر کنم بهتره تو اول شروع کنی! بگو!

آتنه حس خوبی از این طرز سؤال پرسیدن نگرفت و کمی خود را جمع کرد و بی حال جواب داد:

-چی بگم؟

-بگو بدونم وقتی بابات سر من رو به طاق کوبید که حق نداری نزدیک دخترم بشی، تو چیکار کردی!

مرور خاطرات گذشته هیچگاه جالب و لذت بخش نبود.شاید این مرد طلبکار باید می فهمید که چه ها را از سر گذرانده تا این قدر طلبکار نباشد.لبش را با زبان تر نمود و خیره به گل قالی گفت:

**ابر بی باران**

-همون زمان که من با تو دوست بودم و فکر می کردم تمام زندگی و آینده م به زندگی و آینده ی تو گره می خوره، بابام متوجه رابطه مون شد.اولش چیزی نگفت و گفت تحقیق می کنه! منم خوشحال که این تحقیق یعنی که بفهمه تو چقدر خوبی! چقدر تو درس و دانشگاهت موفقی و چقدر من رو دوست داری!

خیالم راحت بود که با تحقیق می فهمه که من انتخاب اشتباه نکردم و راه برامون هموار میشه! نمی دونستم که معیار و ملاک بابا تو تحقیق این چیزایی که من فکر می کردم نیست. بابا دنبال پول بود و ثروت.....به زعم خودش می خواست سختی هایی که خودش از زندگی کارمندی کشیده بود رو دختراش تجربه نکنن! پس ملاک یه داماد خوب، پولدار بودنش بود که تو پاک پاک بودی! نه خودت پول داشتی و نه خانواده ی پولداری.....یه دانشجویی که ترم آخرش بود و تازه می خواست برای ارشد اقدام کنه! هر روزمون شد دعوا و درگیری که این پسر آه نداره با ناله سودا کنه.....که تا دو سه سال ارشدش رو بگیره و بعد بره دو سال سربازی و تازه بخواد کار پیدا کنه که ده سال گذشته و تو ضرر می کنی! تو الان خواستگار خوب داری نه ده سال دیگه!

کار به کتک خوردن من و آب پاکی روی دست تو ریختن رسید. گریه و زاری من نتیجه نداد و به قول خودت سرت رو به طاق کوبید و مجبورت کرد دور من رو خط بکشی که تو هم خیلی راحت خط کشیدی و رفتی!

تازه متوجه شدم که بابا به خاطر یه خواستگار پروپا قرص پولدار اینجور به تقلا افتاده! جلیل دوازده سال ازم بزرگتر بود.طلا فروش بود هم خودش و هم پدرش.....شغل خانوادگی شون بود. پول داشت اما قیافه نداشت. کاش فقط قیافه نداشت که اخلاق هم نداشت.کاش فقط بد اخلاق بود و مشکلات دیگه نداشت.

از معیار و ملاک بابا که ثروت بود سربلند بیرون آمده بود و همین مهم بود.فقط تا پایان امتحانات به بابا وقت داده بودند.به محض تموم شدن سر سفره ی عقد نشوندنمنم.

اشکی که از گوشه ی چشمش روان شد بی اراده اش بود. با آوردن غذا توسط گارسون، دستی به صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:

-اگه میشه یه آب معدنی کوچیک هم بیارین!

پسر جوان «چشمی »گفت و رفت. شاهد اخمی کرد و جدی گفت:

-چیزی می خوای به من بگو! چیه سر خود سفارش می دی!

آتنه بی حوصله شانه ای بالا انداخت:

-بی خیال! یه آب بود دیگه! سخت نگیر بچه که نیستم!

سر مرد به نارضایتی تکان خورد اما سکوت کرد. شاهد خیلی سریع غذایش را مقابلش نهاد و مشغول شد. متوجه نخوردن دختر نگردید. آتنه چند قاشق برنج خورد و کمی از نان تازه ای که همراه غذا بود.

کمی که گذشت پرسید:

-تو این سالها چیکار کردی و کجا بودی؟

کمی از نوشابه اش خورد و لاقیدانه شانه ای بالا انداخت و جواب داد...

-درس....کار...سربازی....دخترا....ای می پلکیدیم!

ابرویش ناخواسته بالا رفت.

-دخترا چه ربطی به درس و کار داره؟

موذیانه خندیده و طوری سرکیف و شاد جواب داد که دهان آتنه بسته شود.

-کار که داره! مگه میشه عمر یه مرد بی  زن بگذره؟ فکر کردی تو رفتی دیگه رخت سیاه می پوشم و درویش می شم و دیگه نگاه به دختری نمی کنم؟

آتنه سر به زیر انداخت. این چنین انتظاری نداشت اما دلش هم نمی خواست از دخترانی بشنود که جای او را گرفته اند و وقتی او با آه و گریه فراق شاهد را به سوگ نشسته بود، وی با دیگران نرد عشق می باخت.

به زحمت بزاقش را قورت داد و کمی آب در لیوانش ریخت و نوشید و بی آن که نگاهش کند پرسید:

-الان چی؟ الان که با من اومدی بیرون با کسی دیگه هم هستی؟

خنده ی بلند و سر تکان دادنش را نمی دید ولی بغض را خوب احساس می کرد. از برخورد دست گرم شاهد با دستش تکانی خورد. دستش را محکم و کمی تکان داد.

-من تو دوستی قانون دارم. اولین قانون هم اینه که تو کار من فضولی نمی کنی! خارج از ارتباط خودمون بقیه چیزا به تو ربطی نداره!

آتنه دستش را عقب کشید و با چانه ای مرتعش بود و صدایش را می لرزاند گفت:

-برای من مهمه که نفر سوم یه رابطه نباشم! تو هم اگه نمی تونی بهتره بی خیال من بشی!

کیفش را برداشت و پلاستیکی که به عنوان در قرار داشت و پس زد و به طرف خروجی رستوران رفت. اینطور که پیدا بود شاهد به دنبالش نیامد. او هم کمی جلوتر ایستاد و با گوشی اش ماشینی را هماهنگ کرد. چند دقیقه بعد در ماشین و در راه خانه اش بود.

اگر قرار بود گرفتار این چنین رابطه های بی سر و تهی باشد که جلیل را تحمل می کرد. دلش برای شام های دو نفره با محمود تنگ شد. از خودش خجالت کشید که درست وقتی از شاهد نامهربانی دیده بود به فکر محمود افتاده است.

❊

❊

باید تصمیم درستی می گرفت. بلاتکلیفی را در هیچ زمینه ای دوست نداشت. زمانی که به آتنه وقت داده بود تا آشنا شوند؛ تفاوت داشت با حالا که آتنه را کنار عشق قدیمی اش می دید و باید منتظر می ماند تا آتنه تصمیم بگیرد.

اینگونه منفعل بودن را نمی پسندید. نزدیک ظهر وقتی مطمئن شد که شاهد به شرکت نیامده است؛ پیامی برای آتنه فرستاد و خواست که بعد از تایم اداری همدیگر را بیرون ببینند. برخلاف دیروز بلافاصله جواب گرفت.

با بی حوصلگی کار می کرد و گاهی حرفهایی که باید می زد را با خود تکرار می نمود. عصر زودتر از آتنه بیرون رفت و درون ماشین در جای همیشگی منتظر ماند.

وضعش مانند همیشه نبود.....نه شوری و نه اشتیاقی.....نه لذت انتظاری.....غمی روی دلش سنگینی می کرد. از آینه نزدیک شدن دختر را دید و کلافگی اش بیشتر و حرصش بالا زد.

«سلام» آتنه را آهسته و نامحسوس جواب داد و حرکت کرد. متوجه سرحال نبودن آتنه هم شد. نتوانست بی نظر خواهی به حرکت ادامه دهد. زمزمه وار پرسید:

-بریم جایی بشینیم حرف بزنیم و چیزی بخوریم یا همین جا تو ماشین؟

آتنه هم بی آن که سرش را بچرخاند پاسخ داد:

-من که چیزی نمی خورم! تو ماشین بهتره!

سرش را با آهی به تأیید تکان داد و در یکی از خیابانهای نزدیک به خانه ی دختر ایستاد و کمیبدنش را زاویه داد و با گفتن«خب» توجهش را به خود جلب کرد.

آتنه هم چرخید و رو در رویش قرار گرفت و منتظر نگاهش کرد.

-نمی خوای چیزی بگی؟پیام دیروزم رو نگرفتی؟ نخواستی که بخونیش؟

آتنه سرش را بالا گرفت و با تعجب خیره اش شد.

-این چه حرفیه؟ فقط دیر دیدم همین!

-دیر دیدی؟ تو همیشه قبل از بیرون اومدن از شرکت گوشیت رو چک نمی کنی؟ ندیدی پیام دادم و راه افتادی و با اون رفتی؟

لب گزیدن و قرمز شدنش به کارش نمی آمد.پووفی کرد و رویش را چرخاند و خیره ی روبرو شد و گفت:

-امروز گفتم بیای با هم این مسئله رو تمومش کنیم. اینطور که پیداست این آقا ذهنت رو درگیر کرده و دیروز هم که با هم بودید و بیرون رفتید.....نه گوش کن!

اجازه نداد آتنه حرفش را قطع نماید.

-روز اول قول و قرارمون چی بود؟ همدیگه رو بشناسیم و به یه زندگی مشترک با هم فکر کنیم. بعد از چندماه رفت و آمد به نتیجه که نرسیدیم هیچ، شما با دیدن این آقا فیلت هوای هندستون کرده.....باید تا حالا من رو شناخته باشی.....من آدم رقیب عشقی و شاخ و شونه کشیدن نیستم. من کسی رو می خوام که تنها من تو ذهنش باشم نه عشق اول و عشق آخر....بهتره همین جا این رابطه ی نصف و نیمه رو تمومش کنیم!

چشمان گشاد شده و متحیر دختر نشان می داد که چقدر غافلگیر شده است. محمود انگار روی شیشه ی شکسته راه می رفت ولی باید انجامش می داد.

-حالا می تونی نظرت رو بگی! گوش می کنم!

آتنه چندبار لبهایش را برهم زد ولی آوایی از بینشان شنیده نشد. محمود نگاهش را برداشت تا شاید دختر راحت تر باشد.

-اینطور که فکر می کنی نیست.

فقط توانست همین را بگوید و از ماشین پیاده شد و با قدم هایی لرزان اما شتابان دور شد.

عصبانی چندبار مشتش را روی فرمان کوبید و داد زد.

-لعنتی... لعنتی!

**ابر بی باران**

هنوز دور نشده دلتنگ شد. می دانست بهترین کار را کرده است. آتنه باید بین گذشته و حال ارتباط صحیحی برقرار می نمود و به گفته ی خودش یا باید این آدم را خودش تمام می کرد و یا به نتیجه ای دیگر می رسید.در هر حال ماندن محمود بین این دو دلی ها و کارزار دل و عقل به نفع آتنه نبود.

❊

❊

دلش زار زدن می خواست....گریه با صدای بلند....فریاد زدن به شکل فیلم ها.....شاکی شدن و شاید هم شکستن چیزی....انگار قسمتی از وجودش را در ماشین محمود جا گذاشت.

حالا که فکر می کرد می دید در پس ذهنش برنامه اش این بوده که با مقایسه ی رفتاری دو مرد با هم به یک انتخاب درست برسد.

خلاف انتظارش رخ داده بود و محمود بدون هیچ تلاشی برای نگه داریش خود را از گردونه ی بازی کنار کشیده بود. به پارک نزدیک خانه که رسید راهش را به داخل پارک کج کرد و روی نیمکت سرد نشست.

اینطور که پیدا بود شاهد سرابی بود که باعث شده بود محمود را نیز از دست بدهد. آه کشیدن و حسرت خوردن فایده ای نداشت.

از سرما مچاله شده بود. بهتر دید به خانه برگردد. دستها را زیر بغلش پنهان کرد و سر در گریبان به راه افتاد. به محض ورودش، مادرش شروع به پرسیدن کرد. نه رویش می شد و نه دلش می آمد که بگوید«محمود تمام شد....رفیعی پشیمون شده و کنار کشیده.....خودم کردم که لعنت بر خودم باد».....

بی آن که شام بخورد«شب بخیر» گفت و به اتاقش رفت. غرهای مادرش را پشت در اتاق جا گذاشت. امشب ظرفیتش تکمیل بود. از این پهلو به آن پلو می چرخید و خوابش نمی برد.

گوشی را برداشت که ساعت را ببیند و متوجه شد پیام دارد.یک چشم باز و یک چشم بسته انگشت روی صفحه کشید و از دیدن اسم شاهد، بلند شد و سیخ نشست و چشمانش را هم باز نمود.

پیام را با سرعت خواند و برای درک مفهومش دوباره آهسته و کلمه به کلمه خواند.

«تو چرا اینقدر نازک نارنجی هستی؟ شوخی سرت نمیشه؟ من که نگفتم الان با کسی هستم که تو پا شدی و زود رفتی! دلم می خواد تو رابطه مون بهم اعتماد داشته باشی....بوس بوس....شب بخیر»

چشمانش بازتر از این نمی شد. جمله ی آخر چه بود؟ یادش آمد که در گذشته هم شاهد بی پروا و جسور بود.همیشه هم شاکی که آتنه پا به پای شیطنت ها و جسارت هایش نمی آید.

بی توجه به ساعت، جواب پیام را نوشت.

«مطمئن باشم با کسی نیستی! من روی این موضوع حساسم ها!»

بلافاصله جواب آمد«مطمئن باش! دلم دوست دختر کوچولوی قدیمیم رو می خواد»

لبخندی بر لبش نشست و قفل گوشی را فشار داد و دراز کشید. تمام فکرش را شاهد پر کرد.گرمای خوشایندی در وجودش نشست. انگار شانس به او روی کرده بود. حالا که فکرش را می کرد خوب شد که محمود کنار کشید. حداقل عذاب وجدان نداشت. اما به مادرش چیزی نمی گفت. توضیحش سخت و قانع کردن مادر سخت تر بود.حالا می توانست تن را به خواب بسپارد و زنجیر خستگی و آشفتگی کار و رفتن محمود را به پشت کوه رویاها بیندازد و رویاهای طلایی ببافد.

❊

❊

چند روزی بود که ارتباطش با محمود در حد برخورد در سالن شرکت و یا امضای سندی بود. دل آتنه به شدت تنگ مهربانی ها و توجهات محمود بود. ولی این را نه نشان می داد و نه بیان می کرد.

فعلاً سرش با شاهد گرم بود.روزهایی هم که شرکت نمی آمد هماهنگ می نمود و با هم بیرون می رفتند. وقتی هم که در شرکت بود؛ با هم و یا جدا خارج می شدند و به کافی شاپ و یا رستورانی می رفتند و وقت می گذراندند.

آتنه متوجه شده بود که شاهد دستش برای خرج کردن باز نیست.سعی می کرد دیدارشان را با کیک و چای و نهایت با ساندویچ فلافل به پایان برساند. هنوز نمی توانست تشخیص دهد که مرد خسیس است و یا مشکل مالی دارد.

آتنه زیاد برایش مهم نبود که چه می خورند. نهایت می رفت خانه و شام می خورد. تنها موردی که اذیتش می نمود این بود که شاهد خودرأی عمل می کرد.

نه در مورد خوراکی نظرش را می پرسید و نه در مورد جایی که می خواستند بروند.

آن روز هم شاهد نیامده بود ولی برای عصر قرار گذاشته بود. نزدیک پایان ساعت ادرای بود که آتنه شماره ی شاهد را گرفت.

-سلام ...کجایی؟

-سلام خوشگل خانم!سر جام هستم...تو کجایی؟ هنوز حرکت نکردی؟

آتنه حیرت زده پرسید:

-مگه نمیای دنبالم؟ من کجا بیام؟

صدای شاهد طلبکار شد.

-آتی مگه تو بچه ای بیام دنبالت؟ یه ماشین بگیر بیا اینجا که میگم! زود باش ترافیکه ها!

نا امید و ضعیف گفت:

-سخت میشه برگشتنم! میدونی چقدر با خونمون فاصله داره؟.....هوا هم که زود تاریک میشه!

لحن شاهد مانند کسی بود که با بچه ی لوس و ننر همسایه حرف می زند و به شدت از این ننر بودنش شاکیست.

-این همه وسیله نقلیه....اسنپ....نه آژانس....نه تاکسی.....مترو.....چرا مثل بچه ها بهونه می گیری؟

«باشه ای» ناچار گفت و تماس را قطع کرد. به شدت سرخورده شده بود. انتظارش کمی ناز کشیدن و توجه کردن بود. اسنپ را هماهنگ کرد و از شرکت بیرون رفت.

آدرس داد و در ترافیک عصرگاهی چشمانش را بست تا به مقصد برسد. بی اختیار محبت های محمود در ذهنش رژه می رفت. یادش بود اگر عجله هم داشت تا آتنه را نمی رساند دلش رضا به رفتن نمی شد.خودش را توجیه کرد که هر کس اخلاقی دارد و نباید مقایسه نماید.

جایی که آدرس داده بود پیاده شد. هوا کاملاً تاریک شده بود. آدرس را مرور کرد و به یک کافی شاپ معمولی رسید. شماره ی شاهد را گرفت تا مطمئن شود محل قرار همین جاست.

شاهد راهنمایی اش نمود و وارد کافی شاپ شد و او را بر میزی نه چندان تمیز و شیک دید. در واقع از آن بستنی فروشی های قدیمی بود که با یک گام پیشرفت نام خود را کافی شاپ گذاشته اند.

به محض نشستن گلایه کرد.

-این دیگه کجاست قرار گذاشتی؟ سی تومن پول اسنپ دادم که بیام روی این میز کثیف بشینم؟

شاهد با ابروی گره خورده نگاهش کرد و با تندی جواب داد:

-پاشو برو! چه منت می ذاره! این یه رابطه ی دو نفره اس! اگه من میام تا اونجا یه روز هم شما بیا این ور ....چی میشه که هنوز نیومده غر می زنی؟

-آخه....

-آخه نداره! من از این ادا اطوارا خوشم نمیاد! گفته باشم....اگه من برای این رابطه هزینه می کنم تو هم باید یه کاری کنی دیگه!

آتنه عقب کشید. در مقابل شاهد انگار بر می گشت به هفده سالگی و شیفتگی و بی عقلی...زبانش کوتاه می شد در حالی که می دانست نباید کوتاه بیاید.

-باشه....چرا ناراحت میشی؟ از این کافی شاپه خوشم نیومد همین!

شاهد بی حرف چای و کیک سفارش داد. تا آماده شدن سفارش شان کمی حال و احوال کردند و از کار گفتند.کیکی که آوردند بیات بود و مشخص بود که چند روزی از پختش می گذرد.

آتنه فقط چای بی طعم کیسه ای را کمی خورد؛ آن هم فقط برای این که گرم شود.نگاهی به ساعتش نمود و گفت:

-من باید برم دیگه تا بخوام اون ور شهر دیر میشه!

گوشی شاهد زنگ خورد.قبل از این که آتنه بتواند اسمی را روی صفحه بخواند، دست شاهد سریع گوشی را قاپید و دکمه ی کنارش را فشار داد.

-نمی خوای جواب بدی؟

-نه مهم نیست!...تو تازه اومدی میگی می خوای بری!

-می بینی که هوا تاریک شده و فاصله هم زیاده...اینجور نمیشه! مامان ایراد می گیره دیر برسم خونه!

لبخند تمسخرآمیزی روی صورتش نقش بست.

-هنوز بزرگ نشدی و چشمت به دهن مامانته؟ بابا دست بردار....دخترای کوچکتر از تو خودشون خونه دارن و تنها و یا با دوست پسرشون زندگی می کنن، بعد توی مطلقه هنوز میگی مامانم....

خنده ی پر استهزا و لحن کنایه آمیزش اذیتش می نمود.

-این که خانواده ام به من اهمیت می دن، مسخره و خنده داره؟ من طلاق نگرفتم که دنبال همچین کارایی باشم!

-برای هرچی! مگه مهمه؟....من به جای تو بودم یه سوئیت اجاره می کردم و برای خودم عشق می کردم.

سعی کرد مقابله کند و کم نیاورد.

-الان این کار رو نمی کنی؟ به نظر میاد که خیلی تو مقوله ی عشق و حال وارد باشی!

قهقه ی مرد حس خوبی نداشت. انگشت اشاره اش را رو به آتنه چند بار تکان داد وبین خنده هایش گفت:

-آی آی...تو هم باهوشی ها!...آره خوب واردم!...می خوای یادت بدم؟

آتنه از جا بلند شد و سعی کرد بغضش از پس صدایش آشکار نشود.

-من برم! بهتره قرارمون هم روزایی باشه که تو میای شرکت....حداقل تو ماشین داری و برگشتن برات سخت نیست.

از جایش برخاست که برود و دستش شکار و به طرف مرد کشیده شد.

دستش را عقب برد و پرسشگرانه نگاه کرد.

-بیا بشین ! پنج دقیقه دیگه می ریم. کیک مون رو هنوز نخوردیم!

پشت چشمی نازک کرد و روی لبه ی صندلی نشست.

-کیکش مونده اس....می ترسم بخوریم و امشب رو تو بیمارستان بگذرونیم! الان و پنج دقیقه ی دیگه هم فرقی ندارن که زودتر برم بهتره!

-نظرت چیه یه خونه بگیری و تنها زندگی کنی؟ پول هم اگه کم داری می تونم بهت قرض بدم.

هنوز از شوک پیشنهادش در نیامده بود که ادامه داد.

-فکر می کردم پول داشته باشی....مهریه و شوهر پولدار و.....چقدر تیغش زدی؟

آتنه نمی دانست چه بگوید. این مرد او را چگونه زنی شناخته بود.اویی که در هجده سالگی و با زجر فراوان فقط آرزویش رهایی از دست شوهرش بود؛ چطور به پول و مادیات فکر می کرد و اهمیت می داد.

مصمم از جا برخاست و جدی جواب داد.

-تو هیچی راجع به وضع من نمی دونی! یادت می ره من فقط هجده سالم بود. حالا می فهمم که اصلاً من رو نشناختی! خداحافظ!

با سرعت از کافی شاپ بیرون آمد و به آن سمت خیابان رفت. به محض دیدن تاکسی زرد رنگ دست بلند کرد و دربست را با صدای بلند گفت.

آتنه سر به زیر انداخت.اینگونه انتظار نداشت اما دلش هم نمی خواست از دخترانی بشنود که جای او را گرفته اند و وقتی او با آه و گریه دست و پنجه نرم می کرد؛ شاهد با دیگران نرد عشق می باخت.

به زحمت بزاقش را قورت داد و کمی آب در لیوانش ریخت و نوشید و بی آن که نگاهش کند پرسید:

-الان چی؟ الان که با من اومدی بیرون با کسی دیگه هم هستی؟

خنده ی بلند و سر تکان دادنش را نمی دید ولی بغض را خوب احساس می کرد. از برخورد دست گرم شاهد با دستش تکانی خورد.دستش را محکم گرفت و کمی تکان داد:

-من تو دوستی قانون دارم، قانون اولم اینه که تو کار من فضولی نمی کنی! خارج از ارتباط خودمون بقیه چیزا به تو ربطی نداره!

آتنه دستش را عقب کشید و با چانه ای که مرتعش بود و صدایش را می لرزاند گفت:

-برای من مهمه که نفر سوم یه رابطه نباشم! تو هم اگه نمی تونی بهتره بی خیال من بشی!

کیفش را برداشت و از تخت پلاستیک پوشانده شده خارج شد و به طرف خروجی رستوران رفت. اینطور که پیدا بود شاهد به دنبالش نیامد و او هم کمی جلوتر ایستاد و اسنپ گرفت و چند دقیقه بعد در ماشین و در راه خانه اش بود.

اگر قرار بود رابطه های بی سر و ته را قبول کند که جلیل را تحمل می کرد. دلش برای شام های دو نفره با محمود تنگ شد. از خودش خجالت کشید که درست وقتی که از شاهد نامهربانی دیده بود، به فکر محمود افتاده است.

❊

❊

باید تصمیم درستی می گرفت. بلاتکلیفی را در هیچ زمینه ای دوست نداشت. زمانی که به آتنه وقت داده بود تا آشنا شوند، تفاوت داشت با اکنون که آتنه را کنار عشق قدیمی اش می دید و باید منتظر می ماند تا آتنه تصمیم بگیرد.

اینگونه منفعل بودن را نمی پسندید.

نزدیک ظهر وقتی مطمئن شد شاهد به شرکت نیامده است؛ پیامی برای آتنه فرستاد و خواست که بعد از تایم اداری همدیگر را بیرون ببینند. برخلاف دیروز بلافاصله جواب پیامش را گرفت.

با بی حوصلگی کار می کرد و گاهی حرفهایی که باید می زد را با خود تکرار می نمود.عصر زودتر از آتنه بیرون رفت و درون ماشین در جای همیشگی منتظر ماند.وضعش مانند همیشه نبود.....نه شوری و نه اشتیاقی.....نه لذت انتظاری.....غمی روی دلش سنگینی می کرد.

از آینه نزدیک شدن آتنه را دید.کلافگی اش بیشتر شد.حرص درونش هم رو به بالا رفت.

«سلام» آتنه را آهسته و نامحسوس جواب داد و حرکت کرد. متوجه سرحال نبودن آتنه هم شد. نتوانست بی نظر خواهی به حرکت ادامه دهد.زمزمه وار پرسید:

-بریم یه کافی شاپ یا تو ماشین حرف بزنیم؟

آتنه هم بی آن که سرش را بچرخاند جواب داد:

-من که چیزی نمی خورم! تو ماشین باشیم بهتره!

سرش را با آهی به تأیید تکان داد. در یکی از خیابانهای نزدیک خانه ی آتنه ایستاد و کمی به طرف آتنه چرخید و با گفتن«خب» توجهش را به خود جلب کرد.

آتنه هم کمی چرخید و نگاهش را به پایش دوخت و منتظر ماند.

-نمی خوای چیزی بگی؟ پیام دیروزم رو نگرفتی؟ نخوندی یا نخواستی که بخونیش؟

آتنه سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهش کرد:

-این چه حرفیه؟ فقط پیامت رو دیر دیدم همین!

-دیر دیدی؟ تو همیشه قبل از بیرون اومدن از شرکت گوشیت رو چک نمی کنی؟ ندیدی پیام دادم و راه افتادی با اون رفتی؟

لب گزیدن و قرمزشدنش را که دید پووفی کرد و رویش را چرخاند و خیره ی روبرو شد و گفت:

-امروز گفتم بیای با هم این مسئله رو تمومش کنیم. اینطور که پیداست این آقا ذهنت رو مشغول کرده و دیروز هم که با هم بودید و بیرون رفتید.....نه یه دیقه گوش کن!

اجازه نداد آتنه حرفی بزند.

-روز اول قول و قرارمون چی بود؟ بشناسیم همدیگه رو و به یه زندگی مشترک فکر کنیم. چند ماهه که با هم می ریم و میاییم و تو هنوز به یه نتیجه ی ثابت نرسیدی.....با دیدن این آقا هم که انگار فیلت هوای هندستون رو کرده.....باید من رو شناخته باشی .....من آدم رقیب عشقی و شاخ و شونه کشیدن نیستم. من کسی رو می خوام که تنها من تو ذهنش باشم نه عشق اول و نه عشق آخر....بهتره از این به بعد دیگه رابطه ای بینمون نباشه!

چشمان گشاد شده و متحیر آتنه نشان می داد که چقدر غافلگیر شده است. محمود انگار روی شیشه ی شکسته راه می رفت ولی باید انجامش می داد.

-حالا هر چی می خوای بگوا گوش می کنم!

آتنه چند بار لب لبهایش را بر هم زد ولی آوایی از بینشان شنیده نشد. محمود نگاهش را برداشت تا شاید دختر راحت تر باشد.

-اینطور که تو فکر می کنی نیست.

فقط توانست همین را بگوید و از ماشین پیاده شد و با قدم هایی لرزان اما شتابان دور شد. عصبانی چند بار مشت روی فرمان ماشین کوبید:

-لعنتی ....لعنتی!

هنوز دور نشده دلتنگ شد. می دانست بهترین کار را کرده است. آتنه باید بین گذشته و حالش ارتباط صحیحی برقرار می نمود. به گفته ی خودش یا باید این آدم را خودش تمام می کرد و یا به نتیجه ای دیگر می رسید.

در هر حال ماندن محمود بین این دو دلی ها و کارزار دل و عقل به نفع آتنه نبود.

❊

❊

دلش زار زدن می خواست....گریه با صدای بلند.....فریاد زدن به شکل فیلم ها.....شاکی شدن و شاید هم شکستن چیزی.....انگار قسمتی از وجودش را در ماشین محمود جا گذاشت.حالا که فکر می کرد می دید در پس ذهنش برنامه اش این بوده که با مقایسه ی رفتاری دو مرد با هم به یک انتخاب درست برسد.

خلاف انتظارش رخ داده بود و محمود بدون هیچ تلاشی برای نگه داریش خود را از گردونه ی بازی کنار کشیده بود. به پارک نزدیک خانه که رسید راهش را به داخل پارک کج کرد و روی نیمکت سرد نشست.

اینطور که پیدا بود شاهد سرابی بود که باعث شده بود محمود را نیز از دست بدهد. آه کشیدن و حسرت خوردن فایده ای نداشت.

از سرما مچاله شده بود. بهتر دید به خانه برگردد.دستها را زیر بغلش پنهان کرد و سر در گریبان به راه افتاد. در خانه با ورودش، مادرش شروع به پرسیدن و غر زدن کرد. نه رویش می شد و نه دلش می آمد که بگوید« محمود تمام شد.....رفیعی پشیمون شده و کنار کشیده.....خودم کردم که لعنت برخودم باد»...

**ابر بی باران**

بی آن که شام بخورد «شب بخیر» گفت و به اتاقش رفت. غرهای مادرش را پشت در اتاق جا گذاشت. امشب ظرفیتش تکمیل بود. از این پهلو به آن پهلو می چرخید و خوابش نمی برد. گوشی را برداشت که ساعت را ببیند و متوجه شد پیام دارد. یک چشم باز یک چشم بسته انگشت روی صفحه کشید و از دیدن اسم شاهد، بلند شد و سیخ نشست و چشمانش را هم باز نمود.

پیام را با سرعت خواند و برای درک مفهمومش دوباره آهسته و کلمه به کلمه خواند.

«تو چرا اینقدر نازک نارنجی هستی؟ شوخی سرت نمیشه؟ من که نگفتم الان با کسی هستم که تو پا شدی و زود رفتی! دلم می خواد تو رابطه مون بهم اعتماد داشته باشی.....بوس بوس...شب بخیر»

چشمانش بازتر از این نمی شد. جمله ی آخر چه بود؟ یادش آمد که در گذشته هم شاهد بی پروا و جسور بود. همیشه هم شاکی که آتنه پا به پای شیطنت ها و جسارت هایش نمی آید.

بی توجه به ساعت جواب پیام را نوشت.

«مطمئن باشم با کسی نیستی! من رو این موضوع حساسم ها»...

بلافاصله جواب آمد«مطمئن باش! دلم دوست دختر کوچولوی قدیمیم رو می خواد»

لبخندی بر لبش نشست و قفل گوشی را فشار داد و دراز کشید. تمام فکرش را شاهد پر کرد.گرمای خوشایندی در وجودش نشست. انگار شانس به او روی کرده بود.حالا که فکرش را می کرد خوب شد که محمود کنار کشید.حداقل عذاب وجدان نداشت. اما به مادرش چیزی نمی گفت. توضیحش سخت و قانع کردن مادر سخت تر بود.

حالا می توانست تن به خواب بسپارد و زنجیر خستگی و آشفتگی کار و رفتن محمود را به پشت کوه رویاها بیندازد و رویاهای طلایی ببافد.

❊

❊

چند روزی بود که ارتباطش با محمود در حد برخورد در سالن شرکت و یا امضای سندی بود. دل آتنه به شدت تنگ مهربانی ها و توجهات محمود بود. ولی این را نه نشان می داد و نه بیان می کرد. فعلاً با شاهد سرش گرم بود. روزهایی هم که شرکت نمی آمد؛ هماهنگ می نمود و با هم بیرون می رفتند.

روزهایی که به شرکت می آمد؛ با هم و یا جدا می رفتند و یا در کافی شاپ و یا رستوران وقت می گذراندند. آتنه متوجه بود که شاهد دستش برای خرج کردن باز نیست.سعی می کرد دیدارشان را با کیک و چای و یا نهایت با ساندویچ فلافل به پایان برساند.

**ابر بی باران**

آتنه زیاد برایش مهم نبود که چه می خورند.نهایت می رفت خانه و شام می خورد. تنها موردی که اذیتش می نمود این بود که شاهد خودرأی عمل می کرد.نه در مورد خوراکی نظرش را می پرسید و نه در مورد جایی که می خواستند برو

-سلام...کجایی؟

-سلام خوشگل خانم! سر جام هستم.....تو کجایی هنوز حرکت نکردی؟

آتنه حیرت زده پرسید:

-مگه نمیای دنبالم؟ من کجا بیام؟

صدای شاهد طلبکار شد.

-آتی مگه تو بچه ای که بیام دنبالت! یه اسنپ بگیر بیا اینجا که میگم! زود باش ترافیکه ها!

نا امید و ضعیف پرسید:

-با چی برگردم؟ میدونی چقدر با خونمون فاصله داره.....اونم شب!

لحن شاهد مثل کسی بود که با یک بچه ی لوس و ننر حرف می زد و به شدت از این لوس بودنش شاکیست.

-این همه وسیله....اسنپ...نه آژانس...نه تاکسی ....نه مترو....چرا مثل بچه ها بهونه می گیری؟

«باشه» ای زیر لب گفت و تماس را قطع کرد. دروغ نبود اگر می گفت به شدت سرخورده شده بود. انتظارش کمی ناز کشیدن و توجه کردن بود. اسنپ را هماهنگ کرد و از شرکت بیرون رفت.

آدرس داد و در ترافیک عصرگاهی چشمانش را بست تا به مقصد برسد. بی اختیار محبت های محمود در ذهنش رژه می رفت. یادش بود که اگر عجله هم داشت تا آتنه را نمی رساند دلش راضی نمی شد به دنبال کارش برود.

خودش را توجیه کرد که هر کس اخلاقی دارد و نباید با هم مقایسه نماید.

جایی که آدرس داده بود کافی شاپ معمولی بود. پیاده شد و کلی پول کرایه داد و شماره ی شاهد را گرفت تا پیدایش نماید. با راهنمایی اش وارد کافی شاپ شد و او را نشسته روی میز نه چندان تمیزی دید.

در واقع از آن بستنی فروشی های قدیمی بود که با یک گام پیشرفت نام خود را کافی شاپ گذاشته اند.

به محض نشستن روی صندلی شکوه کنان گفت:

-این جا دیگه کجاست قرار گذاشتی؟ سی تومن پول اسنپ دادم که بیام روی این میز کثیف بشینم؟

شاهد با ابروی گره خورده نگاهش کرد و با تندی گفت:

-پاشو برو! چه منت می ذاره! این یه رابطه ی دو نفره اس! اگه من میام تا اونجا یه روز هم شما بیا این ور چی میشه که هنوز نیومده غر می زنی!برسم اون ور شهر دیر میشه!

گوشی شاهد زنگ خورد.قبل از این که آتنه بتواند اسمی را روی صفحه بخواند دست شاهد سریع گوشی را قاپید و دکمه ی کنارش را فشار داد.

-نمی خوای جواب بدی؟

-نه مهم نیست! تو تازه اومدی میگی می خوای بری!

- می بینی که... هوا زود تاریک میشه و فاصله هم زیاده.....اینجور نمیشه! مامان ایراد می گیره دیر برسم خونه!

لبخند تمسخرآمیزی زد.

-هنوز بزرگ نشدی و چشمت به دهن مامانته؟ بابا دست بردار....دخترای کوچکتر از تو خودشون خونه گرفتن و تنها و یا با دوست پسرشون زندگی می کنن بعد توی مطلقه هنوز میگی مامانم....

خنده ی پر استهزا و لحنش اذیتش می نمود.

-این که خانواده ام به من اهمیت می دن مسخره است و خنده داره؟ من اگه طلاق گرفتم برای این آزادی ها نبود که!

-برای هرچی! مگه مهمه؟ من جات بودم یه سوئیت اجاره می کردم و برای خودم عشق می کردم.

سعی کرد مقابله به مثل کند.

-الان این کار رو نمی کنی؟ به نظر میاد که خیلی تو این موارد عشق و حال وارد باشی!

قهقه ی مرد حس خوبی نداشت. انگشت اشاره اش را رو به آتنه چندبار تکان داد و بین خنده هایش گفت:

-آی آی تو هم با هوشی ها! آره خوب واردم! می خوای یادت بدم؟

آتنه از جا بلند شد و سعی کرد لحنش طبیعی باشد.

-من برم! بهتره قرارمون هم روزهایی باشه که تو میای شرکت.....حداقل تو ماشین داری و سختت نیست برگشتن!

در حالی که شاهد هنوز پشت میز نشسته بود؛ حرکت کرد که دستش توسط مرد شکار شد.

دستش را کشید و پرسشگرانه نگاه کرد.

-بیا بشین یه پنج دقیقه دیگه می ریم.کیک هنوز مونده!

پشت چشمی نازک کرد و دستش را رها ساخت.

-کیکش که مونده اس و می ترسم بخورم مسموم بشم. الان و پنج دیقه نداره، زودتر برم بهتره!

-بشین....نظرت چیه یه خونه بگیری و جدا زندگی کنی؟ پول کم داری می تونم بهت قرض بدم.

هنوز از شوک پیشنهادش در نیامده بود که ادامه داد.

-تو مگه نگفتی شوهرت پولدار بود؟ مهریه ات رو نگرفتی؟ ازش چیزی تیغ نزدی؟

آتنه نمی دانست چه جوابی دهد. این مرد او را چگونه زنی دیده بود. اویی که در هجده سالگی و با زجر فراوان فقط آرزویش رهایی از دست شوهرش بود؛ چطور به پول و مادیات فکر می کرد.

از جایش برای بار دوم برخاست و جدی جواب داد.

-تو یادت می ره من چند سالم بود. حالا می فهمم که اصلاً من رو نشناختی! خداحافظ!

با سرعت از کافی شاپ بیرون آمد. به آن سمت خیابان رفت و به محض دیدن تاکسی زرد رنگ دست بلند کرد و دربست را با صدای بلند گفت.

در تاکسی را که بست، شاهد را دید که از کافی شاپ بیرون آمد و اطراف را برای یافتنش نگاه می کرد. بغضش را قورت داد و نگاهش را به روبرو داد. همچنان ترافیک سنگین بود و حرکت اتوموبیل ها کند....

صدای پیام گوشی اش باعث شد از کیف بیرون بکشد و دکمه ی قفلش را باز نماید. رمز را زد و پیام را باز کرد.

«بدم میاد مثل دختر بچه ها قهر می کنی و می ری»

انگار که شاهد روبرویش بود و می دید.... لب برچید و شانه بالا انداخت. پیام بعدی رسید.

«من اگه حرفی می زنم برای خودت میگم! می خوام رشد کنی و بزرگ شی! تا کی به بند ناف مادرت می خوای بچسبی؟ »

نفس عمیقی کشید. قصد شاهد را از این حرفها نمی دانست. مگر زندگیش الان چه مشکلی داشت که بخواهد تنها زندگی کند! این که نمی خواست تا دیروقت بیرون بماند، بیشتر نظر خودش بود و گرنه که مادرش چیزی نمی گفت.

رسیدن پیام بعدی کلافه اش نمود.

«بگردم طرفای خودم یه خونه برات پیدا کنم؟ چقدر پول داری؟ میشه رهن کرد که نخوای اجاره بدی»

پووفی کشید.مثل این که شاهد باورش شده بود خواهان استقلال و جدا شدن از مادرش است. شماره اش را گرفت و منتظر جواب شد.

لحن سرخوشش، حرصش را بیشتر می کرد. بی سلام و با حرص گفت:

-من گفتم خونه می خوام؟ من گفتم پول ندارم؟ منظورت از این حرفها چیه شاهد؟

-جوون! چرا عصبانی میشی؟ خب مستقل باشی و خونه داشته باشی راحت تر میشه قرار گذاشت و مصاحبت کرد.

نفهمید کلمه ی «مصاحبت» معنی بدی دارد و یا شکل بیان شاهد معنی خوبی به این کلمه نمی داد. بی اختیار لبش را بین دندان هایش اسیر کرد. با دمی که گرفت خواست کمی به خود فرصت دهد. بازدمش را بی صدا ولی عمیق بیرون داد و گفت:

-یه چیز بپرسم؟

-بپرس خوشگل خانم!

-تو از این رابطه و دوستی قصدت چیه؟

با خنده جواب داد:

-به جون خودم قصدم خیره!

کمی راحت شد.قصد خیر در دایره ی کلماتش معنی ازدواج می داد. مگر آتنه همین را نمی خواست. تشکیل زندگی با کسی که عشق را با او شناخته بود. لبخند کم رنگی زد و با کمی گلایه گفت:

-خب تو که قصد خیر داری چه لزومی داره من خونه بگیرم! به زودی یه خونه ی مشترک می گیریم!

معنی قهقه های مرد را نمی فهمید. دو سه بار نامش را صدا زد تا به خنده هایش پایان دهد.

-جان ...

-چرا می خندی؟ حرف بدی زدم؟

خنده اش هنوز تمام نشده بود و حرفهایش را در همان حال می زد.

-نه گلم حرف بدی نزدی! من یه کم الان برای ازدواج موقعیتم جور نیس و خواستم تا اون موقع کنار هم باشیم.....باشه حالا زیاد مهم نیس فکرش را نکن!

برخلاف گفته ی شاهد بیشتر فکرش مشغول شد. خیلی دیر به خانه رسید و مادرش نگران پرسید:

-کجا بودی مادر؟ رفیعی که آدم با ملاحظه ای بود و هیچوقت تا دیروقت نگهت نمی داشت.

شرمنده شد....هم از روی مادرش که دروغ گفت و هم از محمود که تأخیرش را به نام او تمام شد. سر به زیر انداخت و به طرف اتاقش رفت و جواب داد.

-پیش اومد دیگه! ترافیک هم بی تأثیر نبود.....خیابونا خیلی شلوغ بود.

-دلم شور زد مادر و گرنه که من خیالم از تو راحته! گفتم مشکلی برات پیش نیومده باشه!

«نه مشکلی نبود» را زمزمه کرد و وارد اتاق شد.

❊

❊

زودتر از شرکت بیرون آمد. این روزها دلش نمی خواست ببیند که آتنه چطور و با کی می رود. گاهی خود را سرزنش می نمود که زود میدان را به حریف واگذار کرده است. گاهی هم از این پا پس کشیدن آتنه و توجهش به آن مردک تازه از راه رسیده عصبانی می شد.

ماشین را به سمت خانه ی پدری راند. زنگ را زد و وارد شد. جلوی واحدشان چند عدد کفش چیده شده بود که نشان از مهمان داشتن بود. آهی کشید.کاش قبل از حرکت از مهلا آمار می گرفت.

بهرحال برای این کار دیر شده بود. زنگ واحد را زد. به روی مهلا که در را باز نمود؛ لبخندی پاشید و رویش را بوسید و آهسته پرسید:

-مهمون داریم؟ کی هستن؟

مهلا هم به همان شیوه پاسخ داد.

-آقای جهانی و خانواده....تازه سراغت رو می گرفتن! انگار خدا بخواد مامان یه فکرایی تو سرشه که اونا هم بی میل نیستن!

عادت مهلا بود که ضربتی خبر رسانی می کرد و مهلت نفس کشیدن نمی داد. اخمی به ابرویش انداخت و بی جواب شانه بالا انداخت.

مادرش جلو آمد و با صدایی که لازم نبود بالا رود گفت:

-سلام پسرم خسته نباشی! از شرکت میایی؟ کارا چطور پیش می ره؟

محمود و مهلا خنده را روی لبهایشان جمع کردند و محمود جواب مادرش را با محبت داد. به طرف سالن جایی که پدرش و مهمانان نشسته بودند رفت. خانواده ی جهانی را دورادور می شناخت.بیشتر با آقای جهانی که از همکاران پدرش در بانک بود آشنایی داشت.

با خانم جهانی و دختر جوانی که احتمال می داد سوژه ی مورد نظر باشد؛ سلام و علیکی کرد و روی اولین مبل خالی نشست.

مهلا سینی چای را مقابلش گرفت و از بین دندانهای به هم چفت شده و نمایان در میان لبخندش گفت:

-نغمه جون رو رؤیت کردی؟ خوب نگاه کن زدگی نداشته باشه که نه پس می گیرن و نه تعویض می کنن!

فنجان و قند برداشت و لب زد.

-نمک نریز نمکدون!

-دوس دارم!

با جوابی که داد سینی را به طرف دیگر برد و تعارف کرد.

-بفرمائید....نغمه جون گفتین چه رشته ای خوندید!

دختر جوان تشکری کرد و پاسخ داد.

-کارگردانی خوندم ولی فقط در حد مدرک.....بعد کلاس های آزاد حسابداری رفتم و الان حسابدار یه شرکت خصوصی ام!

مهلا خوب بلد بود که ارتباط و اطلاعات بگیرد.

-دقیقا محل کارت کجاست؟ دوره؟

نغمه هم با عشوه هایی که به چشم محمود کمی زیاده روی بود جواب داد.مهلا با هیجان گفت:

-وای چه جالب! اینطور که آدرس دادی نزدیک شرکت داداش هستین!

نگاه منتظر نغمه روی محمود ماند. محمود هم رسم ادب به جا آورده آدرس را دقیق تر پرسید و در نهایت متوجه شدند که درست یک خیابان بین محل کارشان فاصله هست.

در این بین نگاه های مشتاق والدین هر دو اعصاب محمود را بهم می ریخت. قبلاً پدرش بیرون از خانه و بدون خانواده مرتب آقای جهانی را می دید. حال دعوت شام و با خانواده و کمی عجیب بود، هرچند خودش اتفاقی آمده بود. مشخصاً مادرش از این حسن تصادف بسیار خرسند و خشنود بود.

سؤالات جناب جهانی هم هدفمند و در جهت آشنایی و اطلاع از وضعیت محمود به نظر می آمد.بهر ترتیب که بود مهمانی به پایان رسید و خانه خالی از اغیار شد و مادرش با ذوق پرسید:

-خب...نظرت؟

خودش را بی اطلاع نشان می داد بهتر بود.

-راجع به چی؟ مهمونی؟ دستت درد نکنه همه چیز عالی بود.

نگاه چپ چپ مادر را که دید؛خنده ای کرد و گفت:

-خب چی بگم؟ نظرم رو باید درباره ی چی بگم مادرجان!

مادرش پشت چشمی نازک نمود و با بغضی که معلوم بود زیاد واقعی نیست گفت:

-مگه من بدِ تو رو می خوام؟ این دختر رو دیدم به نظر زوج مناسبی برات اومد.دعوت کردم بیان و بسنجیم بعد بهت بگیم که از شانس خودت اومدی و کار یه باره شد....حالا می خوام بدونم نظرت چیه؟

هر ترفندی زد که مادرش کوتاه بیاید نشد که نشد. مهر نغمه بدجور به دل مادرش افتاده بود.از دل خودش فقط خدا خبر داشت. بعد از لاله در قلبش را روی آتنه باز کرده بود و هنوز امید داشت که آتنه برگردد.

در مقابل رفتار آرام و سنگین آتنه، نغمه به نظرش بیش از حد لوند و عشوه گر می آمد و مورد پسندش نبود. مجبور شد در مقابل اصرارهای مادرش بگوید:

-بذار چند جلسه خانوادگی همدیگه رو ببینیم بعد تصمیم می گیرم!

❊

جلسه ای تشکیل شده که گروه آی تی و مدیر و مهندس امنیت شبکه قرار بود در آن، نقطه نظراتشان را تبادل نمایند و برای ارتقای سیستم شرکت تصمیم بگیرند.

در سالن کنفرانس محمود در صدر میز و آتنه و شاهد در دو سویش و برنامه نویس ها و بقیه اعضا صندلی ها را اشغال کرده بودند. در تمام طول جلسه رویا به شاهد چشم دوخته و گاهی در فرصت مناسب چشمکی حواله اش نموده بود و آتنه از حرص زیاد نتوانست روی دستور جلسه تمرکز کند. همین باعث ناراحتی محمود شد و به محض اتمام جلسه در حالی که از سالن خارج می شد با جدیت و تحکم بی سابقه ای گفت:

-خانم نصیری فوراً بیایید اتاق من!

آتنه از طرفی می دانست مقصر است و روی رفتن و معذرت خواهی نداشت و از طرفی هم هنوز شاهد سر جایش نشسته و مشغول صحبت با رویا بود. اجباراً باید تنهایشان می گذاشت و به اتاق رفیعی می رفت.

سعی کرد با اشاره چشم و ابرو به شاهد بفهماند به اتاق برگردد ولی مثمر ثمر واقع نشد و یا شاهد دلش نمی خواست متوجه اشارات شود. از جا برخاست و برگه هایش را برداشت و سعی کرد محکم صحبت نماید.

-خانم صبا بهتره شما هم برید سر کارتون! همکارا همه رفتن....

رویا با خنده ای که موجب حرص بیشتر آتنه می شد جواب داد:

-چشم....می رم....شما بفرما که رئیس عصبانی بود! منتظرش نذار!

لبخند شاهد عصبانیتش را افزون کرد ولی در چهره اش چیزی نمایان نشد و بهتر دید از سالن خارج شود و بیشتر از این حساسیت نشان ندهد.

در اتاق محمود ایستاد و ضربه ای به در زد و منتظر اجازه گردید. با شنیدن صدای مرد در را باز کرد و وارد شد.

در را پشت سرش بست و گامی به جلو آمد و گفت:

-با من امری بود؟

محمود خودکارش را روی میز نهاد و کمرش را به صندلی تکیه داد و با جدیت نگاهش را به دختر دوخت. زیر نگاه خیره اش کمی دستپاچه شد و دستانش را درهم گره داد و با من ومن پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

-خودتون بگید! جلسه ی امروز برای چی بود؟ برای گروه شما و مشکلات آی تی شرکت مگه نبود؟ مگه شما مسئول این قسمت نیستید؟

سرش را به تأیید بالا و پایین کرد.

-پس چرا حواستون به کار و جلسه نبود؟ اصلاً چیزی از کارا و حرفهایی که زده شد فهمیدید؟

آتنه حق را به مرد داد. قرار بود کامل در جریان کارهایی که شاهد این مدت انجام داده بود قرار گیرد که با اداهای رویا و لبخند های شاهد متوجه هیچکدام نشده بود. شرمنده سرش را زیر انداخت گفت:

-درست می فرمائید! مشغولیت ذهنی باعث شد حواسم کامل به جلسه نباشه! وویس های جلسه رو گوش می دم و نمی ذارم به کار لطمه ای وارد بشه! متأسفم!

محمود آهی کشید و از حالت گاردی که گرفته بود خارج شد و با دست اشاره کرد که بنشیند. آتنه روی مبل روبروی میز نشست و همچنان سرش را پایین انداخته بود. رویش را نداشت که در چشمان محمود خیره شود. محبتی که به محمود داشت، اجازه ی لجبازی و خیره سری نمی داد.

مرد کمی خود را جلو کشید و ساعدهایش را روی میز نهاد و یکی را اهرم چانه اش نمود و با نگاهی کنکاشگر چهره ی دختر را در نوردید.

آتنه معذب شد و سرش را سرکشانه بالا آورد تا چیزی بگوید و خود را از این صحنه ای که بازپرسی را برایش یادآور می شد رها سازد. نگاهش که با نگاه مهربان محمود برخورد کرد؛ طغیانش فروکش نمود و شرمندگی و خجالت حاکم شد. لب گزید و دستانش را بیشترفشار داد. مرد با ملایمت مورد خطاب قرارش داد.

-تا جایی که من تو رو شناختم دختر محکم و خودساخته ای هستی! اینقدر محکم که تونستی بعد از شکست ناامید نشی و درس بخونی و کار کنی و تو کار و اجتماع یه خانم موفق بشی!

مکثی که کرد باعث شد سرش را بالا آورد و چشم به مرد بدوزد. لحن مرد مهربانتر شد.

-آتنه خانم! من تو رو اینطور شناختم.....این آتنه که جلوی یه مرد دست و پاش رو گم می کنه و برای توجهش خودش رو به آب و آتیش می زنه رو نمی شناسم! فقط می خوام یه چیز بهت بگم.....فارغ از رابطه ای که بینمون بود.....در مقام یه دوست.....یه کسی که بهت اهمیت می ده و خوشحالی تو براش مهمه.....

چشمان منتظر و کمی نگران آتنه تشویقش کرد که ادامه دهد.

-نمی خوام بگم این مرد خوبه یا بده و یا درسته یا غلط.....فقط می خوام بگم تصوراتت رو از این مرد و چیزی که تو هفده سالگی می شناختی رو بذار کنار! امروزش رو ببین و با عقل و درایت امروزت بشناسش!

سرش را با احترام پایین آورد و موافقت کرد. نفسش را با آه که بیرون داد دختر را بیشتر شرمنده کرد. با لحن صمیمی تری گفت:

-آتنه! اصلاً حس خوبی بهش ندارم! خیلی مواظب باش!

بدون این که اجازه بدهد این لحن صمیمی و گفتار دوستانه ادامه یابد، با جدیت گفت:

-می تونین برید سر کارتون! امیدوارم دیگه شاهد اینطور سهل انگاریا نباشم! بفرمائید!

آتنه از جایش برخاست و آرام جواب داد:

-مطمئن باشید! با اجازه!

از اتاق بیرون رفت. نگاهی به سالن که روبروی اتاق محمود بود، کرد. در سالن نیمه باز بود.ابتدا خواست مطمئن شود که شاهد در سالن نمانده است ولی پشیمان شد. محمود درست می گفت. تاکنون سعی کرده بود شاهد را از میان خاطرات گذشته بازیابی نماید و هرجا که برخلاف تصورش رفتار نموده بود؛ عقب کشیده و کوتاه آمده بود.

حرفهای شاهد درباره ی مادرش و وابستگیش نشان می داد که در مورد استقلال و خانواده اختلاف نظر داشته باشند. از نظر آتنه زندگی با مادرش خدشه ای به استقلالش وارد نمی ساخت. شاهد استقلال را انگار در رفتارهای خلاف عرف و بی اطلاع از خانواده می دانست. اصرارش بر خانه ای جدا گرفتن را نیز درک نمی نمود.

وارد اتاقش شد و پشت میزش نشست. سیستمش را از حالت استندبای خارج نمود و هندزفریش را وصل نمود. عادت داشت صدای جلسات را ضبط می کرد تا نکته ای از نظرش دور نماند.

روی فایل صوتی را لمس کرد و گوش داد و همزمان کارهای توضیح داده شده را روی سیستمش چک کرد. ورود شاهد را نادیده گرفت و به کارش ادامه داد. شاهد هر بار نگاهش می کرد که حرفی بزند، می دید که سخت مشغول کار است و با وجود هندزفری در گوشش صدایش را نمی شنود.

یک ساعتی بدین منوال گذشت تا توانست کامل نکات جلسه را متوجه شود و سؤال و ایرادها را یادداشت نماید. هندزفری را که از گوشش خارج نمود؛ شاهد دلگیر گفت:

-یه کم تحویل نگیریا! چته از صبح یه سره یا چشم غره رفتی و یا اخم کردی!

صندلی را به طرف مرد چرخاند و بی آن که حسی در صورتش مشخص باشد گفت:

-یه سؤال بپرسم؟

شاهد لودگی کرد.

-شما ده تا بپرس کیه که جواب بده!

صندلی را به طرف سیستم چرخاند و سکوت کرد.

-ای بابا! آتی.....چرا شوخی سرت نمیشه تو؟

نیم نگاهی کرد و جدی پرسید:

-من شوخی می کردم؟ وقتی جدی حرف می زنم انتظار ندارم شوخی کنی!

-باشه بابا! بی خیال.....خب سؤالت رو بپرس!

صندلی را کمی چرخاند و بعد از کمی سکوت گفت:

-اگه من با مردی که می دونی بهم نظر داره بگم و بخندم تو ناراحت میشی؟

-اووووو گفتم چی می خواد بپرسه! بابا دوتا لبخند که سؤال و جواب نداره!

نه حالت چهره اش تغییر کرد و نه حرفی زد. سکوت کرد و خیره چشم دوخت. لبخند روی لبان مرد خشک و چهره اش جدی گشت.

-من و تو با هم خیلی فرق داریم!

آتنه انگار حرفهای محمود چشمانش را باز کرده بود. صورتش را در همان حالت بی حسی نگه داشت و مثل این که راجع به مسئله ی کاری حرف می زنند پرسید:

-چه فرقی؟ تو حس داری و من ندارم؟ یا تو معصومی و به گناه نمی افتی؟ آهان چون مردی مشکلی نیس هر کاری دلت می خواد می تونی انجام بدی.....

شوخ طبعی از چهره ی مرد رفت و غرور و عصبانیت در چشمانش موج زد و سرش را به طرف نمایشگرش چرخاند و گفت:

-آره چون مردم می دونم تا خودم نخوام اتفاقی نمی افته! از این بحث هم خوشم نمیاد ادامه نده!

آتنه شانه ای بالا انداخت و جدی اما بی خیال جواب داد.

-متأسفانه از رفتارت خوشم نیومد. این یه اخطار بود و تکرارش رو ببینم دیگه انتظاری نداشته باش! رابطه رو تموم شده بدون!

شاهد ناباورانه سرش را چرخاند و چشمانش را درشت کرد.

-شوخی می کنی؟

وقتی جوابی نشنید، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

-گفتم حرفت شوخی بود دیگه!

آتنه کمی سرش را از نمایشگرش بلند کرد و جواب داد:

-چرا فکر کردی شوخیه؟

-چون مورد جدی ایی وجود نداشت!

شانه ای بالا انداخت.

-برای من هر نشونه ای که حاکی از خیانت باشه جدیه! اینبار هم تذکر دادم چون قبلاً نظرم رو نمی دونستی!

شاهد چپ چپ نگاهی کرد و ترجیح داد بحث نکند. شاید تا حالا آتنه را این همه مصمم و جدی ندیده بود.

❋

❋

در یک ماه و نیم گذشته تعداد دفعاتی که خانواده ی جهانی به خانه اشان دعوت شده و یا در جواب دعوتشان، دعوت کرده بودند؛ شاید به شش یا هفت دفعه می رسید. همین حجم دیدارها نشان می داد که هر دو خانواده مصر به بهم رساندن این دو جوان هستند.

محمود به اصرار مادر مجبور بود همراهی کند. در این مدت جذب نغمه نشده بود و فقط برای احترام به حرف خانواده رفت و آمد می کرد که نگویند ندیده و نشناخته رد کرده است.

احترام زیادی برای آقای جهانی قائل بود ولی نغمه به نظرش به خاطر تک فرزند بودنش لوس بار آمده بود. اولین بار که به منزلشان رفتند؛ از این که تمام مدت نغمه نشسته بود و فقط مادرش پذیرایی می کرد حیرت کرد. مهلا با این که از نغمه کوچکتر بود همیشه در کار خانه مشارکت می نمود.

خانم جهانی برایش عادی بود و انگار انتظاری نداشت. محمود نه برای خودش ولی کلاً تو ذهنش این پرسش بود که فردا که این دختر به خانه ی خودش برود چه کسی کار خانه اش را خواهد کرد. آیا به این جنبه از زندگی مشترک فکر کرده است یا نه؟

محمود از قبل به مهلا گفته بود وقتی خانواده ی جهانی به منزلشان می آیند؛ پذیرایی را به عهده بگیرد و به مادرش هم تاکید کرد که اجازه دهد مهلا به تنهایی این کار را انجام دهد.

بیشتر می خواست واکنش نغمه را بسنجد و ببیند متوجه می شود و یا در رفتارش تأثیری می گذارد یا نه! که دید نغمه بی اهمیت به این موضوع است.

کمی از این دیدارها خسته شده بود. نغمه دختری نبود که او برای زندگی مشترک بپسندد. در همین دورهمی های خانوادگی و اظهارنظراتی که می کرد؛ می توانست خودخواهی و عدم گذشت را در وجودش بفهمد. شاید هم جای خالی در قلبش نداشت تا نغمه را راه دهد و برایش جا باز نماید.

ساعت کار شرکت تمام شده بود و کارمندان کم کم شرکت را ترک می کردند. محمود هم کیفش را برداشت و از اتاقش خارج شد. از ساختمان شرکت که بیرون آمد نغمه را مقابل شرکت دید و گوشی اش زنگ خورد.

شخصاً نه شماره از نغمه گرفته بود و نه شماره داده بود.احتمال می داد شماره ی بی نامی که روی صفحه ی موبایلش ظاهر گشته از آنِ نغمه باشد. کمی جلوتر رفت صدا زد.

-خانم جهانی!

دختر رویش را برگرداند و لبخند عریضی زد و انگشتش را روی گوشی اش کشید و صدای موبایل محمود قطع شد و به او ثابت کرد که تماس گیرنده این دختر بوده است. جلو آمد و «سلام» کرد و با صدایی که بلندتر از حد لازم بود گفت:

-خوبی آقا محمود! گفتم بیام اینجا با هم بریم خونه! نه این که شام خونه ی ما هستین!

فاصله اش با محمود خیلی کم بود و مرد را معذب می کرد. قبل از این که جوابی دهد، آتنه از کنارشان گذشت و گفت:

-خسته نباشید جناب رفیعی!

نمی دانست واقعاً نگاه آتنه غم داشت و یا اینطور خیال کرد. سعی کرد خونسرد پاسخ آتنه را بدهد و بعد نگاهش را به نغمه داد و گفت:

-کار خوبی نکردید اومدید اینجا!

اشاره ای به جایی که ماشینش را پارک کرده بود کرد و ادامه داد.

-بفرمائید! من شما رو می رسونم و بعد می رم خونه!

-اِ چه کاریه؟ یه باره بریم خونه ی ما تا خانواده هم بیان دیگه! در ضمن مگه اومدن دوستان به شرکت تون قدغنه؟

نفسش را کلافه بیرون داد و با دست به ماشین اشاره کرد و خودش هم راه افتاد.

وقتی از کنار آتنه ی پیاده رد شدند؛ بیشتر ناراحت شد. نغمه هم بی ملاحظه حرف می زد. با جواب های کوتاه سعی می کرد ادب را رعایت نماید. مقابل خانه که رسیدند، نغمه برای بالا رفتن اصرارش را از سر گرفت. مرد کفری شده و با حرص جواب داد.

-شما بفرمائید من باید برم خونه دوش بگیرم!

نغمه نمایشی دست جلوی دهانش گرفت و خندید و با پررویی گفت:

-دوش برای چی؟ من که از عطرتون مست شدم!

محمود رویش را برگرداند تا حرف بدی نزند. دختر پیاده شد و مرد با گفتن«فعلاً» گاز را فشار داد و از آنجا دور شد.

در حال رانندگی شماره ی خانه اشان را گرفت و با شنیدن صدای محمد گفت:

-سلام محمد! مامان کجاست ؟ گوشی رو بهش بده!

شوخی محمد را قطع نمود و کمی صدایش را بالا برد.

-محمد گوشی رو بده مامان لطفاً!

شنیدن صدای مادرش باعث شد دم عمیقی بگیرد و «سلام» کند. مادرش هم خونسرد و با نشاط پاسخ داد.

-سلام پسرم خوبی! میای اینجا که با هم بریم یا خودت می ری مادر!

پووفی کرد.نخیر انگار مادر حواسش نبود و متوجه ی عصبانیتش نشده بود. معترض گفت:

-کجا؟ شما به من چیزی راجع به برنامه ی امشب گفتی؟ همین جور برنامه ریختی و الان به من میگی چطور می رم؟

صدای مادرش شرمنده و نگران شد.

-ای وای خاک عالم! فکر کردم مهلا بهت گفته! حالا چیکار می کنی مادر؟ برنامه ای داری یا می تونی بیای؟

خسته و بی حال جواب داد:

-چی بگم؟ از خستگی نا ندارم! این دختره هم پا شده اومده دم شرکت که بیا با هم بریم خونمون! شام دعوتید.....رفتم اونو رسوندم و دارم می رم خونه یه دوش بگیرم و بعد خودم میام.....اگه به من بود که بعد دوش یه راست می رفتم تو تخت....اینقدر که خسته ام!

-الهی من بمیرم! ببخش مادر...کاش زودتر بهت گفته بودم! موقع شام هم برسی خوبه!

خداحافظی کرد. این داستان سر دراز داشت.

❊

❊

چند روزی بود که مادرش تب خفیف داشت و پهلویش درد می کرد. هر بار هم با خوردن داروهای گیاهی و منتظر نتیجه ماندن از رفتن به دکتر سر باز می زد.

نگرانی برای حال مادر باعث شد که پیشنهاد دیدار شاهد را رد نماید و زودتر به خانه برود. هنگام خروج از شرکت، محمود را با دختری سینه به سینه و فاصله ی کم دید. قلبش طوری فشرده شد که انگار طنابی را گردش بسته و از دو طرف می کشند.

خسته نباشیدی که گفت خودش بغضش را حس نمود. هر قدمی که دور می شد به خودش نهیب می زد که نباید بر روابط محمود حساسیت نشان دهد. همانطور که او با شاهد بود، محمود هم کسی را برای خودش یافته و آشنا شده بود.

ماشین محمود که از کنارش گذشت و دختر را در ماشین دید، ناخواسته اشک به چشمانش آمد. تشری به خود رفت که خود کرده را تدبیر نیست. نه این که از رابطه با شاهد پشیمان باشد، نه! فقط مثال هم «خدا را می خواهد و هم خرما را» در باره اش صدق می نمود.

انگار انتظار داشت که محمود منتظر بماند تا او ببیند ومقایسه نماید و بین شاهد و محمود بهترین را انتخاب نماید. پوئن مثبت شاهد عشق قدیمی و ریشه دارش بود و محمود.....از انصاف نباید گذشت که در بقیه موارد محمود بر شاهد ارجحیت داشت.

پوزخندی بر افکارش زد و به خود گفت:«فعلاً که شاهد پیشنهادی نداده و محمود که زود یک جایگزین پیدا کرده، انگار قراره مثل همیشه سرت بی کلاه بمونه آتنه خانم!»

وارد خانه که شد مادرش را بی حال روی مبل دید. کیفش را طرفی انداخت و به طرفش دوید و دستش را گرفت و صدایش کرد. از داغی بدنش وحشت نمود. انگار دست به فلز داغی زده بود.

از جواب ندادن مادرش ترسید. در همان حالی که وسایل پاشویه را آماده می کرد به مهرانه زنگ زد و از حال مادر گفت:

-مهرانه مامان خیلی حالش بده! می تونی بیای؟ فکر کنم باید ببریم بیمارستان!

-من که با بچه طول می کشه بیام! زنگ بزن اورژانس و بعد به من نتیجه رو بگو!

فهمید از مهرانه آبی گرم نمی شود. به اورژانس زنگ زد و شرح حال و آدرس داد و شروع کرد با دستمال خیس سر و صورت مادرش را خنک کردن!

روسری برای مادرش آورد که اگر قرار به انتقال به بیمارستان شد لباسش مناسب باشد. مادرش همیشه بلوز آستین بلند و دامن بلند در خانه می پوشید. فقط روسری برای کامل شدن حجابش کافی بود.

هرچه پاشویه می کرد اثری در تب بالای مادر نداشت. طبق ساعت باید آمبولانس می رسید. به کوچه رفت و همزمان آمبولانس رسید.

حدسش درست بود و مادر را باید به بیمارستان منتقل می نمودند. در خانه را قفل کرد و از پله ها دوان دوان پایین رفت تا کنار مادر قرار گیرد. از پرسنل آدرس بیمارستانی که می رفتند را گرفت و در مکالمه ای کوتاه به مهرانه اطلاع داد.

تا شب یک سره دوید تا مادرش بستری شد و با اولین دز آنتی بیوتیک کمی تب پایین آمد. با شرح حالی که آتنه از دردها و تب این چند روزه داد و آزمایشات اورژانسی و سونوگرافی مشخص شد که کلیه اش عفونت کرده و موجب درد و تب بالا شده است.

شب را روی صندلی کنار تخت مادر به صبح رساند. مثلاً صندلی تختخواب شو بود، اما راحت نبود. برای آتنه ای که صبح زود از خانه بیرون رفته و از عصر هم درگیر بیمارستان بود جای راحتی نبود. رفت و آمد پرستارها هم از ساعت پنج و نیم رسماً شروع شد و از همراهان خواستند که تخت ها را جمع کرده و به شکل صندلی درآورند. آتنه خدا را شکر کرد که بعد از دز دوم آنتی بیوتیک مادرش چشم هایش را باز نمود.

صبحانه ی مادر را داد و خودش هم لقمه ای خورد و منتظر شد که وقت اداری شروع شود و اطلاع دهد که نمی تواند به شرکت برود. احتمال می داد که شاهد هم امروز به شرکتشان بیاید. یک لحظه تصور گرم گرفتن و شوخی و خنده ی شاهد با رویا اعصابش را خورد نمود. به خودش نهیب زد«مگه میشه هر جا می ره مواظبش باشم که یهو کسی نقاپتش!» بی حوصله شانه بالا انداخت.

شماره ی محمود را گرفت. دلش می خواست صدایش را بشنود و از خودش مرخصی بگیرد؛ نه پیغام دهد و منشی به گوشش برساند.

«الوی» متعجب محمود را که شنید، آرامشی در رگهایش جاری شد. مکثی کرد و گفت:

-سلام جناب رفیعی صبح بخیر! نصیری هستم! ببخشید این موقع مزاحم شدم.

برخلاف لحن رسمی آتنه، محمود از تماس بی وقتش نگران شده و در قید و بند لحنش نبود!

-سلام! چی شده ؟ اتفاقی افتاده؟ مشکلی پیش اومده؟

آتنه قدردان این همه توجه، لبخندی بر لبش نشست و جریان را برایش توضیح داد.

-دیگه بستری شدن و منم فعلاً کنارش هستم! زنگ زدم که اگه ممکنه مرخصی رد کنید و خودتون هم حواستون به بخش باشه!

-نگران شرکت نباش! مامان الان چطوره؟ لازمه من بیام؟ کاری هست که بتونم انجام بدم! پول کم نداری؟ تعارف نکنا! الان بهبودی مادرت از همه چیز مهم تره!

تشکر برای این همه توجه و محبت مرد کم بود. خستگی انگار از تن دختر بیرون رفت. مکالمه اش که تمام شد به کنار مادرش بازگشت.

-کی بود مامان؟ مهرانه بود!

-نه مامان جان! زنگ زدم مرخصی گرفتم!

لبخند کم جانی روی لبان مادر نشست.

-رفیعی بود! خوب برخورد کرد؟ غر نزد!

اخم ظریفی به ابروانش نشست.

-غر برای چی؟ خب مریضی برای همه پیش میاد.....اتفاقا کلی تعارف کرد که اگه کاری هست بیاد اینجا!

مادرش زیر لب تشکر کرد. حالت صورتش می گفت که از مرام و معرفت مرد خوشش آمده است.

چشمان مادر بسته شده بود و به نظر خواب می آمد. گوشی در جیبش لرزید. گوشی را درآورد و از کنار تخت مادر آرام به سمت بیرون رفت. تماس را پاسخ گفت. مهرانه بود و توضیحی کامل از اقدامات انجام شده و حال مادر خواست. در راهرو ایستاد و به آرامی همه را توضیح داد. حدس دکتر هم که احتمالاً یک هفته بستری باشد را نیز گفت. مهرانه نبودش را با بچه و خانه و شوهر و گرفتاری با امورات زندگی توجیه نمود و در آخر گفت:

-اگه احمد بتونه مهتا رو بگیره یه دو سه ساعتی میام که تو بتونی بری یه دوشی بگیری و برگردی! ببینم احمد چی میگه!

آتنه می دانست احمد حرفی ندارد و این خود مهرانه است که تن به زحمت نمی دهد. آهی کشید و با گفتن«باشه هر طور راحتی» صحبت را به پایان رساند. در بین صحبت با مهرانه متوجه شد که پشت خطی دارد اما مکالمه را قطع نکرد. حال که نگاه می کرد متوجه شد شاهد دوبار تماس گرفته است. شماره را گرفت و منتظر برقراری تماس شد.

-سلام شاهد جان! خوبی؟ ببخش پشت خط بودی نتونستم جواب بدم!

شاهد اما طلبکار و دلخور بود.

-علیک سلام! تو چرا شرکت نیستی؟ دیروز که گفتم بیا نیومدی! امروز که خودم اومدم نیستی! میام پشت خطت جواب نمی دی! چه خبره آتی این قدر طاقچه بالا می ذاری برام!

نچ کلافه ای گفت و جواب داد:

-طاقچه بالا چیه؟ دیروز مامانم حالش بد شد آوردم بیمارستان و الانم بیمارستانم! بستری شده! احتمالا یه هفته بمونه! چطور پاشم بیام شرکت؟

جواب شاهد شوکه اش کرد.

-اووه گفتم چی شده؟ خب بیمارستانه که باشه! خدا شفاش بده! پرستارا هستن دیگه! تو دخیل بستی و اونجا نشستی که چی بشه؟ یا پاشو بیا شرکت یا عصر یه جا قرار بذار ببینمت!

شاید اگر در بیمارستان نبود دو جیغ بلند می کشید و هر چه دلش می خواست می گفت. نفس عمیقی کشید و عصبانی اما با لحنی سرد گفت:

-شاید برای تو مادر ارزش نداشته باشه اما برای من از همه ارزشش بالاتره! من باید برم خدافظ!

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت. کنار تخت مادرش نشست و خیره به صورت بی رنگ و رویش شد. تصور نبود مادرش نفسش را بند می آورد. اصلاً مهم نبود که شاهد قهر کند و نباشد.....در مقابل وجود نازنین مادرش، قهر شاهد مسئله ی حاد و ناراحت کننده ای نبود.

شاهد هر روز زنگ زد و غرغر کرد که چرا قرار نمی گذارد و به دیدارش نمی رود. محمود هر روز زنگ زد و یک روز هم به ملاقات آمد و با محبت و کمالاتش دل مادر آتنه را برد. مادر بی خبر از همه جا هم او را به چشم داماد آینده دید و کلی مورد لطف قرارش داد.

آتنه شرمنده سکوت کرد. سکوت بهترین راه بود. مهرانه هر روز سه، چهار ساعت می آمد تا آتنه به خانه برود و دوشی بگیرد و کمی استراحت نماید و برگردد. دکتر از روند بهبود رضایت داشت اما به کمتر از ده روز ماندن بیمار راضی نبود.

البته آتنه هم اصراری به زود مرخص شدن مادرش نداشت. این مادر بود که از فضا و محیط بیمارستان خسته شده و دلش برای خانه اش تنگ شده بود.

پنجمین روز بود که درست زمانی که آتنه برای استراحت از بیمارستان خارج می شد که به خانه برود؛ شاهد تماس گرفت و گفت جلوی بیمارستان ایستاده است.

آتنه از در بیمارستان خارج شد و دو طرف خیابان را نگاه کرد و ماشین شاهد را دید و آرام به طرفش حرکت کرد. دلش از شاهد و رفتارش پر بود. در را باز کرد و کنارش نشست و «سلام»کرد.

جواب پرشور شاهد باعث شد سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند. لعنتی جذاب.....چقدر دلش برای خنده هایش تنگ شده بود. شاهد کمی کمرش را به در ماشین تکیه داد و نگاه داغش را روی چهره ی دختر چرخاند.

-لامصب نمیگی دلم برات تنگ میشه؟ چسبیدی به بیمارستان.....خب نمیشه یکی دیگه بیاد بمونه!

حلاوت جمله ی اول را جمله های بعدی زهر کرد. لب برچید و بی حوصله گفت:

-صد بار گفتی و برات توضیح دادم! چند روز دیگه بیشتر نمونده تموم میشه!

دست دراز کرد و چانه ی دخترک را به سمت خودش چرخاند.

-خبه حالا تو هم دیگه قهر نکن! اومدم یه کم دلم باز بشه نیومدم اخم و تخمت رو ببینم خانم خوشگله! بگو چقدر وقت داری؟ باید همین جا بشینیم یا می تونیم بریم یه دور بزنیم!

لبخند کم رمقی زد.

-داشتم می رفتم خونه یه دوش بگیرم و یه کم استراحت کنم! دو سه ساعت خواهرم می مونه!

-اِ چه خوب! پس بزن بریم!

-ممنون میشم من رو تا خونه برسونی! هلاکم....یه دوش بگیرم یه کم چشمام رو روهم بذارم که بکشم تا فردا.....

با شیطنت و موذیانه جواب داد:

-خونه هم می برمت.....ماساژ چی؟ کارم حرف نداره ها! هرکی دیده مشتری شده به جون خودم!

لب گزید و رویش را به سمت شیشه چرخاند و تشکر کرد که انگار کنایه ی مرد را نفهمیده است.

-مرسی.... من رو تا خونه برسونی کافیه!

**ابر بی باران**

مرد کوتاه آمد و تا رسیدن به منزل گفت و خندید. سر کوچه وقتی آتنه خواست که توقف کند تا پیاده شود؛ ابرویی درهم کشید و «چرای» کشیده ای گفت.

-هنوز هوا روشنه و دلم نمی خواد همسایه ای ببینه فکر بدی کنه! وضع من رو که می دونی!

-بذار هر کی هرچی می خواد بگه!

-نه عزیزم! لزومی نداره تا رابطه مون رسمی نشده کسی چیزی بدونه!

-من که گفتم فعلاً موقعیت ازدواج ندارم!

اعصاب تحریک پذیر آتنه کشش این بحث را نداشت. دستگیره را کشید و ضمن پیاده شدن گفت:

-هر وقت موقعیتش رو داشتی بگو که به همه اعلام کنیم! قبل از اون اجازه نمی دم کسی بفهمه! مرسی که زحمت کشیدی! خداحافظ!

در را بست و به سرعت دور شد. شاهد را با این رفتارهایش درک نمی کرد. چه اصراری داشت که رابطه ای که سر و تهش معلوم نبود را جار بزنند. برای آتنه به نتیجه رسیدن مهم بود. روندی که داشت با محمود طی می کرد را دلش می خواست با شاهد ادامه دهد. شاهد اما برعکس محمود علاقه ای به رسمیت بخشیدن رابطه نداشت. گاهی از فحوای کلامش آتنه حس می کرد به ازدواج سفید بیشتر گرایش دارد. رابطه ای که این روزها به اسم ازدواج سفید مد شده و هیچ تعهدی را شامل نمی شد.

آتنه به این درجه نرسیده و مایل هم نبود که برسد. او خانه و خانواده می خواست. شوهر و بچه ای که به زندگیش نور و گرما ببخشد. مردی که با افتخار کنارش باشد و در موقع لزوم تکیه گاهی برای هم....

❊

❊

بعد از بیش از ده روز از این که آتنه را در شرکت می دید خوشحال بود. به نظرش لاغر شده بود. شرکت بی آتنه انگار چیزی کم داشت. نزدیک ظهر شماره ی آشنایی با موبایلش تماس گرفت. با وصل کردن تماس متوجه شد که نغمه است.

-سلام....خوبی! چه خبرا؟

طوری صمیمی صحبت می کرد که انگار چند سالی از عمر آشنایی شان می گذرد.

-سلام خانم جهانی خوب هستید.

-نغمه!.....خوشم نمیاد خانم جهانی صدام کنی! همون مامانم رو اونجور صدا می کنن کافیه!

مکثی کرد و اجباراً تأیید نمود.

-بله! هر طور مایلید!

-محمود جان زنگ زدم که بهت بگم امشب شام خونه ی ما هستین! دلم می خواست با هم می رفتیم ولی چون تو می خوای بری دوش بگیری و بعد بیای من خودم می رم و منتظر شما هستم!

محمود کلافه و بی هوا گفت:

-دوباره؟ ما که تازه خونه ی شما بودیم!« کمی لحنش را رسمی کرد» اوم.... زشته اینطور هی مزاحم بشیم!

صدای دختر ذوق و اشتیاقش را نشان می داد.

-ما که خوشحال میشیم! بابا تون هم همین طور تعارف کردن که بابا قانع شون کرد. مثل اینکه کار مهمی دارن!

محمود حوصله ی بیشتر چانه زدن را نداشت.

-ممنون که اطلاع دادید. خدمت می رسیم!

دخترک هم با چند تعارف غلیظ و اظهار محبت شخصی تماس را قطع کرد. محمود خسته از این رفت و آمدها، به پدرش زنگ زد.

-سلام بابا!

به محض شنیدن جواب سلامش مانند شیر به جوش آمده سر ریز کرد.

-بابا...این هر روز و هر شب دعوت و مهمونی کی می خواد تموم بشه؟ من به مامان گفتم که با تمام احترامی که برای آقای جهانی قائلم، از دخترش خوشم نیومد که بخوام بهش فکر کنم!

-پسرم آروم باش! وقتی زنگ می زنه و دعوت می کنه و اصرار داره که نمی تونم رد کنم! در ضمن امشب اینطور که می گفت یه کار و حرف مهم با تو داره! خودت هم بودی نمی تونستی رد کنی!

نفسش را صدا دار بیرون داد.

-بابا.....یه جوری به مامان بگو به این دختر امید نبنده! نه رفتارش و نه کاراش تو سلیقه ی من نیست.

-باشه.....سعی می کنم! مامانت رو که بهتر می شناسی!

با یک «خداحافظی» مکالمه را پایان داد. بهتر دید خودش را با کار مشغول نماید.

شب در خانه ی خانواده ی جهانی به بهترین شکل پذیرایی شدند. محمود معذب به خانم جهانی گفت:

-خیلی زحمت کشیدید! مامان اینا رو نمی دونم ولی من دیگه روم نمیشه بیام اینجا!

خانم جهانی مهربان و با محبت جواب داد.

-این حرفها چیه پسرم! ما رو غریبه ندون و تعارف هم نکن! من تو رو مثل پسرم می دونم!

تعارف و تشکر بین دو خانواده رد و بدل گردید و با حرف جهانی به اتمام رسید.

-خارج از تعارفات.....محمود جان من از شما یه خواهش داشتم! شاید درست نباشه حرفم ولی می خوام بدونی که راه دیگه ای هم ندارم!

همه سکوت کردند و اجازه دادند محمود و جهانی مکالمه را اداره نمایند.

-خواهش می کنم! من هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم!

آقای جهانی نگاهی به همسر و دخترش کرد و به نظر رسید که حرفش را مزه مزه می کند. تردید و دو دلی از چهره اش پیدا بود.

محمود ملایم و با احترام گفت:

-جناب جهانی مطمئن باشین ما هیچ قضاوتی نمی کنیم! راحت حرفتون رو بزنید. قول می دم هر کاری از دستم بربیاد انجام بدم!

جهانی تشکر نمود و گفت:

-من برای درمان می خوام برم آلمان! البته به اصرار برادر و خواهرم....من و خانمم می خوایم بریم و نغمه اینجا تنها می مونه!

پدر محمود سریع گفت:

-نغمه جان هم مثل مهلا....میاد پیش ما و حواسمون بهش هست!

نگاه جهانی به همسرش و دخترش و استیصالی که در نگاهش بود؛ محمود را مطمئن کرد که مشکل بزرگتر از این حرفهاست.

-اصل مشکل رو بگید.....مطئناً این حرف شما نبود.

جهانی سرش را زیر انداخت و خانمش عهده دار پاسخ گردید.

-راستش.....پسر برادرم خواستگار نغمه است و از وقتی این موضوع رفتن ما مطرح شده می خواد از موقعیت استفاده کنه! ولی نه نغمه به این ازدواج راضیه و نه من و پدرش.....برادرم اصرار داره قبل از رفتن عقد کنن و نغمه خونه ی اونا بمونه.....خدا من رو ببخشه.....به برادرم گفتم که نغمه با خواستگارش به توافق رسیده و قبل از رفتنمون محرم میشن!

محمود نگاهی به پدر و مادرش کرد و مردد گفت:

-خب.....

جهانی آهی کشید.

-برادرشون باور نکردن و خانمم مجبور شده اسم و آدرس شما رو بده.....اینطور که پیداست اومدن و شما رو هم از دور دیدن.....الان مشکل ما اینه که باید مدرک ارائه بدیم و یا جلوی اونا محرمیت رو بخونیم! این شرط باور کردنشونه!

-پسر داداشم گفته تا خودم نبینم نغمه محرم کسی دیگه شده دست ازش نمی کشم!

قیافه ی درهم نغمه و چینی که به ابرو و بینی اش داد، معلوم می کرد که چقدر از این پسر دایی بیزار است.

دهان محمود خشک و کویری شده بود. در دل صد بار به خودش لعنت فرستاد که ندانسته و بی جا قول داده است. به زحمت بزاق نداشته را بلعید و گفت:

-من باید چیکار کنم؟

شرمندگی در چهره ی آقای جهانی پدیدار بود.

-باید قبل از رفتن در حضور فامیل، نغمه محرم شما بشه!

کسی سکوت حاکم را نمی توانست بشکند. همه چشم به دهان محمود دوخته بودند. دانه های عرق روی پیشانی محمود برق می زد.

-پسرم می دونم انتظار زیادیه.....واقعاً چاره ای نداریم.....اگه خانم اشتباه نمی کرد و اسم شما رو نمی آورد شاید می شد کاری کرد.....

محمود فکر کرد که باید رودربایستی را کنار بگذارد و صریح حرف بزند. کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

-جناب جهانی.....شما از من با تجربه ترین و بهتر مسائل را درک می کنین! اجازه بدید من بی رودربایستی صحبت کنم.

-خواهش می کنم! راحت باش!

-می دونین که همسر من فوت شده و در این چند سال که از فوت همسرم می گذره به فکر ازدواج مجدد نیوفتادم! یکی از دلایلش هم این بود که کسی رو که در حد و اندازه اون پیدا نکردم.....البته خدای نکرده قصد توهین ندارم و جسارت نمی کنم فقط سلیقه ی من یه کم عجیب و غریبه!

حالا با این پیشنهاد شما..... بعد از برگشتن شما و تموم شدن وظیفه ی من مشکلی برای نغمه خانم به وجود نمیاد؟ به این قسمت فکر کردید؟

قرمز شدن گوش های آقای جهانی نشان از فشاری که تحمل می کرد؛ بود.

-این محرمیت هیچ مسئولیت و وظیفه ای گردن شما نمی ذاره! مطمئن باش!

-پس اگر من بخوام که قول و قرارمون محضری بشه و مستند شما مشکلی ندارید؟

پدرش معترض صدایش زد. به طرف پدرش برگشت و با جدیت گفت:

-بابا...لطفاً! من فقط به قصد کمک به جناب جهانی می خوام این کار رو انجام بدم. بهتره از اول همه چیز مشخص بشه، هم برای ما هم برای نغمه خانم و خانواده اش!

خانم جهانی شروع به تشکر کرد و جهانی نیز همراهی نمود.چهره ی مطمئن نغمه اعلام می کرد که«همچین هم مطمئن نباش»...

به خانه ی خودش نرفت و با پدر و مادرش به خانه اشان آمد. شاکی بود و دلش می خواست با حرف زدن و شاید فریاد کشیدن خودش را خالی کند. به محض رسیدن، اجازه نداد کسی برای تعویض لباسش برود. عصبی و کمی بلند گفت:

-خبر داشتید دعوت برای چیه و قبول کردید؟ اینطور من رو تو منگنه گذاشتید که به چی برسید؟ .....مامان راحت شدی؟ نه چک زدی و نه چونه....عروس اومد تو خونه؟

پدرش با لحن آرامی جوابش داد:

-آروم باش بابا! ما خبر نداشتیم! جهانی اصرار کرد و گفت یه مشکلی دارم می خوام باهاتون مشورت کنم! منم فکر نمی کردم بخواد همچین حرفی بزنه! من باشم اینجا می میرم اما اینطور دخترم رو سنگ رو یخ نمی کنم! ولی خب.....به قول تو قضاوت نمی کنم صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

در سالن خانه ی پدری قدم رو رفت. دقایقی بعد نشست و رو به خانواده اش گفت:

-می خوام بدونید که من این خانم رو به هیچ عنوان برای همسری قبول ندارم! دوم این که جایی جار نمی زنید که محمود زن گرفته و یا نامزد کرده.....یه قرارداده که من حتما محضری و رسمی تنظیم می کنم که هیچ ادعایی نتونن داشته باشن.....حتی لازم باشه این خانم باید گواهی سلامتش هم ضمیمه کنه!

مادر و خواهرش هینی کشیدند و سرشان را پایین انداختند. پدرش «محمود» را محکم و اخطار گونه ادا نمود.

-همه ی این چیزا رو میگم که بعد از شیش ماه کاسه ی چه کنم دستم نگیرم!

مادرش با من و من گفت:

-شاید خودت تو این مدت خوشت اومد.....اونوقت چی؟

پوزخندی زد.

-خودم غلط می کنم!

❊

❊

مدتی بود که شاهد زیر گوشش می خواند برای پیدا کردن شغل جدید اقدام نماید. با این استدلال که می تواند شغلی با حقوقی به مراتب بالاتر پیدا نماید. از یک سو دلش نمی خواست از این شرکت برود و از سویی دیگر حقوق بالاتر وسوسه انگیز بود.

کار شاهد در شرکتشان رو به پایان بود و یکی از دلایل اصرارش همین بود که شاید محل کار جدید به محل کار شاهد نزدیک تر باشد. آتنه بدش نمی آمد خود را با مصاحبه های مختلف محک بزند.

در خانه با وجود دوران نقاهت مادرش وقت کمی داشت که رزومه ی دهان پرکنی را درست نماید. باید دوره هایی که این مدت رفته بود و کارهایی که یاد گرفته بود را به رزومه اش اضافه می نمود.

در این اثنا مهرانه هم یکی از دوستان احمد را معرفی نموده و اصرار داشت حالا که از اقدام رفیعی خبری نیست موقعیت ها را از دست ندهد.

مادرش هم به نظرش با این کار رفیعی هم تشویق می شد که زودتر تکلیف را مشخص نماید. بدتر از همه این که شاهد با مسخره بازی می گفت:

-اگه قبول می کنی بعد از عقد هم با من باشی که بذار بیاد و گرنه که حرفش هم نزن!

وقتی آتنه ناراحت می شد و اعتراض می کرد؛ جواب می داد.

-اگه فکر کردی با این حرفها من دستپاچه میشم میام خواستگاری که اشتباه می کنی عزیزم! من تا موقعیتم اونی نشه که می خوام سراغت نمیام! تو هم اگه دردت بی شوهریه که بفرما برو...راه باز و جاده دراز...

دو راهی بدی بود. البته خودش ترجیحش منتظر شاهد ماندن بود. دلش نمی خواست یکبار دیگر فرصت زندگی با شاهد را از دست بدهد.

بهترین راه را در راستگویی دید. بهتر بود مادر و خواهرش از عشقش باخبر می شدند حتی اگر زبان به ملامت می گشودند.

در فرصتی مناسب که هر سه تنها بودند و مهرانه پیشنهادش را تکرار کرد؛ گفت:

-راستش رو بخواین من کسی رو دوست دارم و منتظر اون هستم!

چشمان گشاد شده و متعجب مادر و خواهرش باعث شد با من و من ادامه دهد.

-خب....چطور بگم.....از قبل می شناختمش و تازه دوباره همدیگر رو دیدیم.....فقط...هنوز موقعیت ازدواج نداره و باید کمی صبر کنیم .....برای همین دلم نمی خواد با کسی دیگه آشنا بشم و یا صحبت کنم!

مادرش با شک پرسید:

-منظورت رفیعیه؟

نگاهش را دزدید و به دستانش دوخت و آرام جواب داد:

-نه! رفیعی کات کرد و تموم شد.

دهان مادرش باز مانده و کم کم چهره اش درهم رفت و نالان گفت:

-تو چیکار کردی آتی؟ مرد به اون خوبی رو پروندی که منتظر کسی بمونی که تکلیفش هنوز معلوم نیست! تو عقل تو سرت نیست دختر! آخه وضع خودت رو نمی بینی.....

آتی دهان باز کرد که از وضعش بگوید ولی مادرش پیشدستی نمود و ادامه داد...

-دوباره نمی خواد بگی که تقصیر بابات بود. الان حرف گذشته نیست.....حرف بی عقلی های الانِ تو و تصمیمای بچگونته! اگه من برای دوست احمد زیاد اصرار نکردم چون دلم به رفیعی گرم بود. وقتی دیدمش مطمئن شدم که واقعاً مرد زندگیه و می تونه تو رو خوشبخت کنه! بعد تو چیکار کردی؟.....به راحتی آب خوردن از دستش دادی.....

سرش را به تأسف به طرفین تکان تکان داد.

-وای آتی.....وای که من از دست تو و کارات سکته می کنم!

مهرانه پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

-حالا این معشوق شما چیکاره هست که می خوای عمرت رو تباه کنی و منتظر بمونی ببینی آقا کی موقعیتش جور میشه! چند ساله اس؟....از تو کوچکتره که نتونسته موقعیت ازدواج جور کنه!

آتنه سعی کرد ذوقی در صدایش مشخص نگردد.

-مهندس آی تی.....شبکه کار می کنه واز من شش سال بزرگتره.....

نتوانست برای این که چرا موقعیت ازدواج ندارد دلیلی بیاورد. یک آن از ذهنش گذشت که هیچی راجع به شاهد و خانواده اش و زندگیش نمی داند. ادامه ی حرفش را سعی کرد با لحن متقاعد کننده تری بیان کند.

-دلش می خواد وقتی بیاد خواستگاری که همه چیزش تکمیل باشه! ماشینش دویست و شیشه و می خواد بهترش کنه و همینطور خونه....

نگاه مادر و مهرانه به هم می گفت که قانع نشده اند. هر کدام از این خواسته ها ممکن بود سالها زمان ببرد. مخصوصاً با این وضع اقتصادی که آینده را نمی شد پیش بینی کرد و هر روز قیمت ها بالا و بالاتر می رفت.

خودش هم فهمید که دلایل گفته شده در عین این که درست هستند اما بیشتر بهانه ای برای ازدواج نکردن است.

مهرانه شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-پس به احمد میگم به دوستش بگه تو قصد ازدواج نداری! اون بنده ی خدا قصدش ازدواجه و دنبال دوستی و این حرفها نیس.....شاید قسمتش یه جای دیگه و با یه دختر دیگه باشه!

آتنه لفظ یک دختر دیگر را به خودش گرفت و ناراحت شد. اما همین که مهرانه را از سر باز کرده بود و واقعیت را به مادرش درباره ی رفیعی گفته بود کمی خیالش راحت شد. فکر کرد که باید بیشتر درباره ی شاهد بپرسد.

تا حالا چند مصاحبه رفته بود و بعضی را از محیط شرکت و بعضی از حقوقی که پیشنهاد می شد ناراضی بود. فردا مصاحبه ای داشت که خیلی امیدوار بود و مایل که موفق به گرفتنِ شغل بشود.

تا آخر شب نکاتی را که به نظرش برای مصاحبه مفید بود، مطالعه کرد. از قبل مرخصی گرفته بود. مصاحبه ساعت ده بود و او هشت و نیم از خانه بیرون آمد تا وقت کافی برای به موقع رسیدن داشته باشد.

با دیدن شرکت که همه ی ساختمان در اختیارش بود و هر طبقه را برای بخشی در نظر گرفته بودند، به وجد آمد. با مسئول فنی شرکت صحبت نمود و خودش از مصاحبه اش راضی بود.

با روحیه ی خیلی خوبی از ساختمان خارج شد و نگاهی به ساختمان شیک و چندین طبقه در جردن کرد و از خدا خواست که قبول شود و بتواند در چنین جای با کلاسی مشغول کار گردد.

دلش خواست هیجانش را با کسی تقسیم کند. شماره ی شاهد را گرفت و با ذوق «سلام» کرد.

شاهد به نظر گرفتار می آمد. با گفتن«من بعد باهات تماس می گیرم» صحبت را خاتمه داد.آتنه شانه ای بالا انداخت و نگاهی به ساعت کرد.ابتدا خواست به شرکت برود و مرخصی کاملش را تبدیل به مرخصی ساعتی نماید. با کمی فکر و امید که احتمالا خیلی زود از آن شرکت خارج می شود؛ بهتر دید که به خانه برگردد و امروز را استراحت نماید.

در راه خانه بود که پیام شاهد را دریافت کرد. آدرس رستورانی را داده بود و خواسته بود تا ساعت دو خود را به آنجا برساند.

از تاکسی پیاده شد و مسیرش را به سمت رستوران تغییر داد.

رو به روی رستوران به شاهد زنگ زد. متوجه شد که او هم تازه رسیده و مشغول پارک کردن ماشینش است. در پیاده رو منتظر آمدنش شد. شاهد را از دور که دید لبخند برلبانش شکوفه زد. چند قدمی به سویش رفت و «سلام» کرد.

شاهد برخلاف همیشه دستش را گرفت و به طرف خود کشید و هر دو گونه اش را بوسید. آتنه غافلگیر شد. گر گرفت و آتش به گونه اش افتاد. لبش را زیر دندان له کرد و معترض گفت:

-شاهد...چیکار می کنی؟ این چه کاری بود؟

شاهد خندید و دست گرد شانه اش انداخت که آتنه به سرعت خود را عقب کشید و از زیر دستانش خارج شد. جدی گفت:

-نکن...خوشم نمیاد!

شاهد ابرویی بالا انداخت ...

-قبلاً این اداها رو نداشتی! این از عوارض طلاقه؟

از طعنه ی شاهد دلش گرفت. دلش نمی خواست روزشان را خراب نماید. زیر لب جویده جویده گفت:

-تا رابطه مون رسمی نشده دلم نمی خواد تماس فیزیکی داشته باشیم! فکر کنم یکی از عوارض طلاق باشه!

**ابر بی باران**

رسیدن به ورودی رستوران هر دو را از هر واکنشی خلاص کرد. به محض نشستن مثل همیشه شاهد دو پرس کباب سفارش داد. آتنه با نفس های عمیق سعی کرد اعتراضش را بروز ندهد. به جایش روی سؤالاتی که داشت تمرکز کرد.

-شاهد.....تو کجا زندگی می کنی؟ پیش پدر و مادرتی؟

دو ابروی شاهد بالا رفت و چشمانش کمی تنگ شد.

-برای تو چه فرقی داره!

-خب من از زندگیت هیچی نمی دونم! بالاخره باید با خونواده ات آشنا بشم یا نه!

شانه ای بالا انداخت و خونسرد و بی تفاوت جواب داد.

-خانواده ی من اینجا نیستن! شیراز زندگی می کنن! من برای دانشگاه که اومدم اینجا دیگه موندگار شدم.

آتنه با هیجان کمی خود را جلو کشید.

-پس الان تنها زندگی می کنی؟ خونه گرفتی؟

-تنها که نه.....هم خونه دارم! از پس اجاره و پول پیش برنمیام تنهایی.....با یکی از رفقا یه خونه گرفتیم!

کمی از شور و هیجانش کاسته شد. در حالی که با نمکدان روی میز بازی می کرد گفت:

-به مامان و مهرانه گفتم که منتظر تو هستم. زیاد راضی نبودن....یه جورایی حق داشتن و می پرسیدن چطور تا به این سن هنوز نتونستی موقعیت ازدواج پیدا کنی!

شاهد بی خیال و لاقید گفت:

-تو چی گفتی؟

-هیچی! چیزی نمی دونستم که بگم!

اینبار شاهد جلو کشید و خیره به چشمان آتی گفت:

-ببین آتی....یه مدته با این ازدواج ازدواج رو مخمی....یه بار بهت گفتم اگه موقعیتم جور بشه خودم میگم! تو هم اگه می تونی صبر کنی که بهتر...اگه نه که.....

-اگه نه چی؟ تمومش کنیم؟ اینو می خوای شاهد؟

بغضش را خورد و ادامه داد.

-می خوای بگی اونطور که من فکر می کنم بهت تو به من فکر نمی کنی؟ .....ببین شاهد! من یه شکست تو زندگیم تجربه کردم. کلی هم حرف تا حالا شنیدم. دارم فرصت هایی هم که دارم به خاطر تو از دست می دم....منت نمی ذارم چون دوستِ دارم خودم می خوام.....اما یه امید...یه نشونه که تو هم آینده ای برای این رابطه متصوری رو بهم بده.....

شاهد کمی مکث کرد و نگاهش را روی صورت دختر چرخاند و دست کشید و دست دختر را در دست گرفت و گفت:

-این که دلم می خواد یه زندگی خوب برات فراهم کنم بده؟ اگه الان بخوام پا بذارم جلو نه پول عروسی دارم و نه خرید و نه ماه عسل.....نهایت بتونم یه خونه ی کوچیک اجاره کنم.....اونوقت همین خانواده ات نمیگن تو که هیچی نداشتی زن گرفتنت چی بود؟

آتنه مشتاق جواب داد:

-ببین اگه اینجا استخدام بشم حقوقم خیلی خوب میشه و می تونم پس انداز کنم و به موقع کمک کنم. تو یه زمان به من بده .....بگو شیش ماه تا یک سال .....منم این مدت پولام رو جمع می کنم که بتونم یه گوشه از مراسمات رو بگیرم.

شاهد خندید.

-اوکی....تو فعلاً یک سال رو در نظر بگیر و دیگه هم غر نزن تا ببینیم چی میشه!

خندید و سرش را به موافقت تکان داد.

❋

❋

خیلی زود زمان رفتن آقا و خانم جهانی رسید. محمود با مشورت از یک وکیل و محضردار نکاتی که لازم بود در صیغه نامه قید شود را پرسید و آماده نمود. مخصوصاً قید کرده بود که این صیغه فقط به درخواست پدر زوجه و برای حمایت در نبود پدر است. یک روز قبل از مهمانی که در آن مقابل فامیل، بخصوص دایی و پسر دایی کذایی؛ این قرارداد در محضر امضا و با حضور دو شاهد رسمیت یافت.

محمود اجازه گرفت که با نغمه تنها صحبت کند. ابروهایش از شدت اخم تبدیل به یک خط صاف که گره ای وسطش داشت؛ شده بود. سر به زیر و بدون آن که نگاه از زمین بگیرد گفت:

-نغمه خانم! می خوام بدونید که اگه به پدرتون قول کمک نداده بودم هیچوقت زیر بار همچین کاری نمی رفتم. پس لطفاً شما هم هیچ حسابی روی این محرمیت باز نکنید و مثل قبل من رو ببینید. غریبه و صرفاً یک آشنای دور....

-وا.....آقا محمود یه جور حرف می زنید انگار می خوام چیکارتون کنم! اگه موضوع محسن نبود اصلاً بابا به شما رو نمی زد. نکنه فکر کردی عسلی و من قراره انگشت انگشت تمومت کنم!

خشم نفس هایش را تند کرد و گرمایش بینی اش را سوزاند.

-خانم من فقط اتمام حجت کردم. از فردا هر دقیقه جلوی شرکت من ظاهر نشید و خودتون رو نامزد من معرفی کنید.....دارم همه اینا رو تذکر می دم که علاج واقعه رو قبل از وقوع کنم!

پشت چشم نازک کردن و قر و قمیش و اخم کردن دختر را ندیده گرفت و بار دیگر موارد را به پدرش گوشزد کرد و خواست که او نیز تذکر دهد.

در کمال تعجبش برای مهمانی نغمه خرید کرده و لباسی در خور تازه عروسی پوشیده بود. محمود هر دم از عاقبت این بازی هراسان تر می گردید. پدرش با جدیت و کمی تندی گفت:

-دنیا انگار برعکس شده.....زنا از صیغه شدن و رها شدن و به حق و حقوقشون نرسیدن می ترسن، برای ما پسرمون از همه چیز وحشت داره! جمع کن خودت بابا!

نگران سری تکان داد.

-بابا....اگه یه درصد هم فکر می کردم ممکنه من این دختر رو بخوام، به چشم نامزدی به این دوره نگاه می کردم و راحت بودم باهاش.....اما...مشکل اینجاست که هر چی می گذره این دختر بیشتر از چشمم می افته! اصلاً نمی تونم رفتارش رو تحمل کنم!

لحن پدرش ملایم و مهربان شد.

-نگران نباش بابا! محمد رو ببر خونه خودت تا این دختر رو بیاریم پیش خودمون....شما پسرا هم راحت باشید.

پووفی کشید.چطور دستی دستی خودش را در هچل انداخته بود. کاش می توانست مثل تقویم ورق زدن زمان را هم به جلو می برد و این سفر و این محرمیت تمام می شد. نمی دانست چرا حس خوبی به این محرمیت و این دختر نداشت.

نگاه های خصمانه ی پسر دایی نغمه هم مزید بر علت شده بود. مهلا خواست خودی نشان دهد و قربان صدقه ی برادرش رود؛ چنان با چشم غره ی محمود میخکوب شد که تا آخر مجلس از کنار مادر تکان نخورد.

صیغه را شش ماه تعیین نمودند و خطبه خواندند. محمود همین که این دختر کنارش نشسته بود؛ احساس تنگی نفس می کرد.

خیلی نامحسوس به محمد پیام داد که صدایش نماید و بتواند بلند شود و به سمت دیگر سالن برود. کلافه از این که محمد چرا گوشی را نگاه نمی کند؛ تک زنگی زد و سریع قطع کرد و گوشی را درجیبش گذاشت.

محمد که فهمید باید چه کار کند گفت:

-داداش! یه لحظه ....بی زحمت!

محمود هم سریع با اجازه ای گفت و به طرف محمد رفت. همین که احساس کرد کسی حواسش نیست؛ خودش را به تراس رساند و هوای سرد بهمن ماه را به ریه کشید.عمیق نفس کشیدنش به سه نرسیده بود که با صدای در تراس برگشت و پسر دایی کذایی را دید.

با دو انگشت به گوشه ی پیشانی اش زد و با لحن لاتی گفت:

-مبارکه داش! هر چی ما خاطر این دختر عمه رو می خواستیم، اون از ما بدش می اومد.....گفت خواسگار دارم.....گفتم اوکی...اسم و آدرس بده ببینم چند مرده حلاجه....اصن لایق هست یا نه! دلم می خواس لایق نباشی.....اما خب مرد باس راسشو بگه.....بودی....خوب چیزی هم بودی.....فقط خواسم بهت بگم حواسم بهت هس! این مدت که بابا و ننه اش نیستن، من چهارچشمی می پامش.....نبینم که احترامش یه خط اینور و اونور بشه!....زت زیاد!

دستش را به سرش گرفت و فشار داد.«گل بود به سبزه نیز آراسته شد» این مردک را کدام گوشه ی دلش جا بدهد. خدا کند این چهار چشمی پاییدنش باعث دردسر نشود.

فقط یک روز به سفر مانده بود و نغمه همه ی وسایلش را جمع کرد و به منزل رفیعی آمد. محمد هم وسایلش را به خانه ی محمود منتقل نمود. پرواز نیمه شب بود و قرار شد فقط محمود و نغمه به فرودگاه بروند.

محمود در دل نالید«شروع شد....» نغمه ولی به نظر خوشحال می رسید. حتی دوری پدر و مادرش انگار اذیتش نمی نمود.

به محض رفتن پدر و مادرش به سالن ترانزیت؛ نغمه اشکی که روی گونه نچکیده بود را پاک کرد و لبخندی زد و لحن ملایم و پر غمزه ای گفت:

-بریم؟ الهی بمیرم....شما هم اذیت شدین! فردا هم باید صبح زود بیدار شید!

محمود زیر لب تعارف نمود و با دست راه را نشان داد و «بفرمائید» گفت.

جاده خلوت بود و تاریک.....محمود در سکوت رانندگی می کرد که نغمه پرسید:

-الان کجا می ریم؟

محمود نیم نگاهی کرد و جواب داد.

-خونه ی بابا دیگه....مگه وسایلتون رو اونجا نذاشتین؟

کشدار و پرناز گفت:

-چرا ....فقط گفتم اون بنده خداها رو بیدار نکنیم! ما که صبح جفتمون باید بیدار شیم بریم سر کار ....اوم...مسیرمون هم که یکیه.....خب بهتر نیس بریم خونه ی تو بخوابیم و کسی رو هم اذیت نکنیم!

محمود طوری نفس کشید که انگار می گفت:«خدایا صبر بده»....

-شما با این تیپ می ری سرکار؟ خونه ی من وسیله و لباس دارید؟ در ضمن محمد هم اونجاست و دیگه اتاقی برای خوابیدن شما خالی نیست.

لحن محکم و استدلال های محکمتر محمود باعث بسته شدن دهانش گشت. اما محمود می دانست از این ترفندها و تلاش ها بسیار خواهد دید.

نزدیک خانه ی پدری که شد، گوشی اش را درآورد و شماره ی مهلا را گرفت. تا جواب دادن مهلا، صدای نغمه گوشش را آزرد.

-وای چیکار می کنی؟ زنگ نزن ...بیدار بشن من شرمنده میشم! از مهلا کلید گرفتم خودم می رم!

کمی خیالش راحت شد که کلید دارد و معطل نمی شود. با این حال تماس را قطع نکرد تا مهلا جواب داد.

-جونم!

-جونت سلامت....داریم می رسیم! نغمه خانم رو راهنمایی کن!

«چشم داداش» خواهرش را شنید و راحت تر نفس کشید. نغمه نامش را صدا زد و گفت:

-فردا میای دنبالم با هم بریم سر کار؟

لحنش محکم و سرد بود.

-پیش از این شما چطور می رفتین سر کار؟

-بابا می برد.

محمود از این حجم پررویی و لوس بودن دختر کلافه شد.

-شما اسنپ یا آژانس بگیر هزینه اش با من!

اخمی به پیشانی نشاند و قهرآلود گفت:

-بذار جیبت باد نبره! انگار معطله دو قرون آقام.....بابام دلش نمی خواست تنها رفت و آمد کنم. بعد از ظهر رو دیگه با توجه به حالش و با اصرار خودم می رفتم . اونم نه همیشه....فکر کردی برای چی من رو دست تو سپردن؟

محمود جواب نداد. انگار با هر بار صحبت وظیفه ی جدیدی بر دوشش می افتاد.

❊

❊

از خوشحالی دلش می خواست فریاد بکشد و همه را خبر نماید. به جای اطرافیانش بلافاصله شماره ی شاهد را گرفت و با شنیدن صدایش گفت:

-گرفتمش.....کار رو گرفتم! الان بهم زنگ زدن که برای شروع کار تاریخ بدم!

سوتی که شاهد کشید و خنده اش برایش بهترین جواب بود.

-به به.... خانم دیگه با بالا بالاها می پرن و کار می کنن! جردن کار کردنم کلاس می خواد!

آتنه خندان گفت:

-دیگه نه به این شدت! وای شاهد خیلی خوشحالم! هم برای پیشرفت کاریم خوبه و هم حقوقش از اینجا بیشتره! می تونیم زودتر به خواسته هامون برسیم!

-خوبه تو بیشتر فکر کار باش تا بقیه چیزا! مگه اینجور بهمون بد می گذره؟ البته که من دلم بیشتر می خواد و تو خسّت به خرج می دی، ولی ....چیکار کنیم که خراب رفاقتیم!

-الان من فقط رفیقم دیگه؟

-مگه غیر رفاقت رابطه ی دیگه ایم داریم؟ تو که همه چی رو تحریم کردی به سلامتی! می تونی بگی دوست دخترمی؟ رفتارت به اونا می خوره؟ با دوستای پسرم بیشتر تماس فیزیکی دارم تا تو!

آتنه رنجید و با رنجش گفت:

-الان مشکل تو فقط تماس فیزیکیه؟

با بغض ادامه داد.

-شاهد چرا من تو یه فکر دیگه ام و تو یه جای دیگه سیر می کنی؟ می خوایم با رفتار و اخلاق هم آشنا بشیم یا با خصوصیات فیزیکی مون!

شاهد بی توجه به بغض دختر با خنده گفت:

-شاید تو ندونی اما خصوصیات فیزیکی خیلی در زندگی تأثیر داره.....حجم و اندازه ی یه چیزایی خیلی سرنوشت سازه!

آتنه نتوانست تحمل کند. با گفتن«کاری نداری خدافظ» تماس را قطع کرد. روند صحبت با شاهد همین بود. یا شوخی و خنده و چرت و پرت گفتن و یا وسط صحبت جدی به خاکی زدن و گلایه ی رابطه نداشتن.....

آتنه گاهی دچار ناامیدی شدید می شد. گاهی دلش می خواست به همان سالهای بی خبری از شاهد برگردد و با رؤیایش خوش باشد. هرچه بیشتر آشنا می شد احساس می نمود دورتر می گردد.

از جایش برخاست. باید به رفیعی اطلاع می داد و تقاضای تسویه حساب می نمود. از اتاقش بیرون رفت و طبق معمول رؤیا را در راهرو دید. اخم ظریفی نمود .

-رؤیا واقعاً تو کاری هم می کنی برای این شرکت؟ هر وقت دیدمت تو راهرو و سالن بودی!

-آتنه جدیداً خیلی بداخلاق شدی می دونستی؟ بابا یه کم ریلکس باش! داشتم می اومدم یه سؤالی ازت کنم!

دستها را روی سینه گره زد .

-بفرما! بپرس!

صدای دختر پایین آمد و به حد پچ پچ رسید.

-این مهندس شاهد دیگه اینورا نمیاد؟

دستانش را به بازوانش فشار داد تا کنترلی بر گفتارش داشته باشد.

-کارش تموم شد دیگه بیاد برای چی؟ چرا کارش داری؟

دختر با شیطنت چشمانش را در حدقه چرخاند و لبخند شیطانی روی لبانش نشاند و گفت:

-خوشم می اومد ازش.....همچین اهل حال بود. یه کم بهش نخ می دادی تا تهش باهات می اومد.

نفس در سینه اش گره خورد. با دو سرفه خواست نفسش را آزاد نماید. به زحمت حالت صورتش را خالی از هر حس نگه داشت.

-فعلاً که رفته! تورت رو نگه دار برای بعدی ها!

دختر از کنارش رد شد و در حالی که عقب عقب راه می رفت موذیانه جواب داد.

-مطمئن نباش! من تور بندازم دست خالی نمی مونم!

چشمکی که چاشنی حرفش نمود و قهقه ی خنده اش دل آتنه را لرزاند. خدا را شکر کرد که شاهد دیگر کاری در این شرکت ندارد و خودش هم به زودی از اینجا می رفت و این دختر را با این لوندی نمی دید.

به طرف منشی رفت و گفت:

-میشه مدیر رو ببینم؟

منشی با خوشرویی جواب داد.

-بذار بپرسم....اجازه دادن برو!

گوشی را برداشت و دکمه را زد. آتنه گوش سپرد شاید صدای محمود را بشنود. صدایی نشنید و فقط لبخند منشی و جمله ی«بله حتماً» به گوشش رسید.

منشی لبخندی زد و با دست اشاره کرد.

-برو... منتظرته!

تشکر و تبسمی نثار دختر کرد و به طرف اتاق رفت. قبل از در زدن نفس عمیقی کشید و ضربه ای به در زد. «بفرمائید» محمود را شنید و در را باز کرد و وارد شد و «سلام» کرد و در را بست.

از جا برخاستن محمود و احترامش کمی شرمنده اش ساخت.

-بفرمائید! شرمنده نکنید....خوب هستید؟

محمود با دست مبل را نشان داد و تعارف کرد.

-ممنون! بفرمائید.....

آتنه حس کرد چقدر دلش برای صحبت با محمود تنگ شده است. این حس را به عقب راند و حالت رسمی اش را حفظ نمود.

**ابر بی باران**

سر به زیر انداختن و چشم دزدیدن محمود هم می گفت او نیز دلتنگ است و دوری می کند. آتنه بی مقدمه شروع کرد.

-یه کار جدید پیدا کردم و می خوام برم.....خواستم بدونید و تو فکر جایگزین باشین و یه نامه هم بدین حسابداری برای تسویه! احتمالا تا ده دوازده روز دیگه کارایی که دستم هست رو تموم می کنم و.....

سر محمود به شدت بالا آمد. نگاهش متعجب و بعد غمگین شد. سیبک گلویش بالا و پایین رفت.

-اینجا مشکلی داشتین؟

-مشکل که نه!....فقط ....خب از لحاظ حقوق جای جدید بهتره!

-اگه ما به حقوقتون اضافه کنیم چی؟

آتنه از تلاش محمود خرسند بود ولی دلش هم می سوخت. با خجالت پرسید:

-می تونین دوبرابر بدین؟

محمود عقب نشست و بدنش از انقباض درآمد. بی رمق سر تکان داد و ضعیف جواب داد.

-نه! دوبرابر در توانمون نیست. به حسابداری اطلاع می دم. از پیشرفت تون خوشحالم ولی از این که دیگه کنارمون نیستید ناراحت!

با احترام سرش را فرود آورد و صادقانه گفت:

-همه ی ناراحتی من جدا شدن از همکارای خوبی مثل شماست.

از جایش برخاست تا بیشتر از این احساساتی نشده اند.

-ممنون که این مدت کمک کردین و محیط خوبی ساختین!

محمود از پشت میز بیرون آمد و نزدیک شد. مردد بود حرفی بزند یا نه! نزدیک تر شد و عطر دختر را به مشام کشید و تردید را کنار گذاشت و با صدای ملایمی گفت:

-میشه دوست بمونیم؟ گاهی از احوال هم با خبر باشیم! برات مشکلی ایجاد نمیشه؟

نگاه خیس دختر روی چهره مردانه و دوست داشتنی مرد چرخید. نگاهش را پایین انداخت و گفت:

-حتماً باعث افتخاره که با شما دوست باشم!

زمزمه کرد.

-خیلی مواظب خودت باش! هر مشکلی داشتی و هر زمانی که بود می تونی روی من حساب کنی! نمیگم برادرانه که حسم بهت این نیست ولی دوستانه روی من حساب کن! یه دوست خیلی نزدیک!

ضربان بالای قلبش و آرامشی که در وجودش منتشر شد دو حس متناقض بود. نمی دانست کدام را تفسیر کند و بچسبد. تشکری سریع کرد و از از اتاق بیرون آمد. احساسات قوی و آرامشش روزش را ساخت.

برای خودش هم جالب بود که از حرفهای محمود حس خیانت به شاهد را نداشت. می دانست توجه به محمود با حسش به شاهد مغایر است ولی این احساسات را پاکتر از هر برچسبی می دانست.

جایگاه محمود برایش والاتر از هر کسی دیگر بود. از این که محمود هم مایل بود ارتباطش را کامل قطع ننماید بسیار خرسند و شادمان شد. اما این خرسندی هنگام اتمام کار و دیدن دختری که قبل هم دیده بود؛ منتظر محمود، دیری نپائید.

محمود اگر حسی داشت چطور دلش را به دختری دیگر داده بود. خودش تشری به افکار خودخواهانه اش زد«خودت که رفتی با شاهد و انتظار داری اون وایسه و حسرت بخوره.....معلومه که می ره سراغ یکی دیگه»....

به بهانه ای ایستاد و دختر را بررسی کرد. از حق نباید گذشت که چهره ی ملوسی داشت. این گونه که مشتاق دیدار محمود بود که مقابل شرکت منتظرش بماند هم مشخص می کرد که بیشتر از آتنه خاطرخواه مرد است.

دچار دوگانگی شده بود. هم  بر محمود احساس مالکیت داشت و هم دلش نزد شاهد بود. از کنار دختر رد می شد که صدایش را شنید. انگار دختر هم او را به یاد داشت.

-ببخشید خانم آقا محمود هنوز داخل شرکت هستن؟

آتنه ایستاد و سعی کرد لبخند بزند که تلاشش نتیجه نداشت.

-بله ...فکر می کنم!

تبسمی کرد و بی جهت گفت:

-آها....منتظر هستم با هم بریم خونه! کمی دیر کرده!

آتنه در دلش نوری درخشید.

-خواهرشون هستید؟

دختر سرش را تکان داد و دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام گفت:

-بین خودمون باشه! نامزدشم.....یعنی محرم شدیم تا بعد....

اگر می گفت که نفسش بند آمد دروغ نبود. شاید هم از کمبود اکسیژن کبود هم شد.....شاید....نه اول باید صدایش را می یافت و بعد.....بعد فکر می کرد.

-بِ .....به سلامتی! مبارک باشه!.....اوم....خداحافظ!

معطل جواب دختر نشد و مانند تیر از کمان رها شد و سرعت گرفت و رفت. مگر می شد؟.....همین چند ساعت پیش بود که نزدیک گوشش زمزمه کرده بود که حسش برادرانه نیست.....کسی درونش توپید...«برادرانه نیس که معنیش عاشقانه نمیشه!.....گفت دوستانه!.....دوست.....نه عاشق.....

احساس خیانت شدیداً بیخ گلویش را چسبیده بود. بر درون پرغوغایش گوش بسته بود و فقط با خود تکرار می کرد« نامزد کرد.....تموم شد» خودش هم نمی دانست چرا باید نامزدی محمود بهمش بریزد. تماس شاهد را رد نمود. هر چند می دانست باید جوابگو باشد اما نمی توانست با این حالش صحبت نماید. انگار پس اندازی را برای روز مبادا کنار گذاشته بود و به ناگهان متوجه شد که پس اندازش به دست دزدان غارت شده است.

کم کم از سرعتش کاست. باید این چند روز را تحمل می کرد و بعد.....محیط جدید و همکاران تازه.....شاهد.....شاهد..شاهد.. شاهد کاش می توانست نیمی از اعتمادی که به محمود داشت را به او داشته باشد. در رابطه با شاهد فقط حس معلق بودن داشت. بدون اتصال به جایی و احتمال سقوط در هر حرکت.....

❊

❊

از صبح و خبر رفتن آتنه، حس و حال کار کردن نداشت. دیدارهای کوتاه و رسمی تداعی مثال«کاچی به از هیچی» را داشت. در این دیدارها حداقل می فهمید دخترکش خوشحال است یا ناراحت.....سرحال است یا کم جان و بی انرژی....

در این اوضاع اصلاً بودنش منشأ انرژی بود. ملامت خودش که بی جنگیدن میدان را به حریف واگذار کرده بود؛ دیگر گفتن نداشت. با بی حالی از ساختمان شرکت خارج شد و نغمه و دختری از کنارش به سرعت گذشت را دید.شک نداشت که آتنه بود. نکند نغمه حرفی زده باشد.....

خشم مانند مواد مذاب در رگهایش جریان یافت. گامهای بلند برداشت و خود را به دختر رساند و از بین دندانهایش غرید:

-شما اینجا چیکار می کنید؟ با اون خانم حرف زدی؟ چی گفتی؟

نغمه لبخند شیرینی زد.

-سلام...خسته نباشی! دلم نیومد تنها برم خونه....اومدم که با هم بریم! اون خانم هم فکر کنم همکارت بود .....سراغت رو گرفتم گفت هنوز داخل شرکتی!

محمود از حرص چیزی به انفجارش نمانده بود. دلش می خواست جوری دخترک را تکان دهد تا حرفش را بفهمد. عصبی سوئیچ را از جیبش بیرون کشید و در حال رفتن، گفت:

-ماشین این وره!

ماشین را کمی از شرکت دورتر پارک کرده بود. ماشین را روشن کرد و از پارک بیرون آمد و صدایش را بلند کرد.

-خانم چند بار گفتم جلوی شرکت نیا؟ شما نمی فهمی یا خودت رو به نفهمی می زنی؟ رک و راست به خودتون و خانواده تون گفتم فقط برای کمک و نوع دوستی تن به این محرمیت دادم. انگار شما متوجه نیستید! منم می تونستم راحت از این زمان محرم بودن استفاده کنم و هر طور دلم خواست با شما رفتار کنم و بعد از شش ماه هم بگم به سلامت....من به شما و خانواده احترام می ذارم که حرف تون سر زبونا نیوفته، اونوقت شما....

مانند گردباد دور دخترک با حرفهایش چرخید. اشک دختر درآمد و عذاب وجدان گرفت. صدایش را پایین آورد و با ملایمت ادامه داد.

-به خدا اگه شما بذارید و راحت برخورد کنید مشکلی پیش نمیاد.ماشاالله خانم مستقلی هستید و از پس خودتون برمیاید چه لزومی داره بیایید دم شرکت و برای دیگران شبهه ایجاد کنید.

پووفی کشید. دیگر نمی دانست به چه زبان و ادبیاتی صحبت کند تا این دختر متوجه شود.

فین فینی کرد و با بغضی بیشتر نمایشی و صدایی که به طور اغراق آمیزی لوس و زیر شده بود گفت:

-چرا اینقدر سفتی آخه؟ مگه من چی خواستم؟ فقط می خوام از فرصت پیش اومده استفاده کنم و بیشتر باهات آشنا بشم. من ازت خوشم میاد. شاید تو یادت نباشه ولی از وقتی جشن عروسیت اومدیم چشمم تو رو گرفت. همش افسوس می خوردم که چرا زودتر ندیدمت. اصرار من بود که بابا اینا رفت و آمد رو بیشتر کردن و این پیشنهاد رو دادن.....

هق هقی که بلند شد؛ اعصاب محمود را بهم ریخت. باورش نمی شد دختری دامادی را بپسندد و منتظر فرصت باشد تا به خواسته اش برسد. حالا متوجه می شد که جهانی بیچاره با این که راضی نبود فقط به خاطر خواست دخترش، خودش را کوچک کرد و پیشنهاد محرمیت را داد.

دختر دستها را روی صورتش نهاده بود و سوزناک گریه و زیر لب گله می کرد.

-یعنی اینقدر زشت و بدم که حتی نمی تونی یه فرصت کوچیک بدی و بیشتر من رو بشناسی؟ بابا به کی قسم بخورم که فقط یه دوستی ساده می خوام.....یه شناخت....شاید تهش من از اخلاقت خوشم نیومد.....

نزدیک خانه می شدند. محمود گوشه ای پارک کرد و در سکوت منتظر پایان زاری دختر شد. نغمه هم که خسته شده بود دستمالی به بینی و چشمهایش کشید و نگاهش را مظلومانه به مرد دوخت تا از تأثیر نمایشش باخبر گردد.

چشمانش ذره ای نشان از گریه ی بی امانی که صدایش را درآورده بود نداشت. کمی نمناک بود اما از قرمزی و تورم خبری نبود.

محمود بی نگاه به صورت دختر و خیره به روبرو گفت:

-نغمه خانم! هیچ رابطه و علاقه ای یکطرفه به نتیجه نمی رسه! من دلم رو قبلاً به کسی دادم و نمی تونم به شما فکر کنم!

سریع وسط حرف مرد دوید و گفت:

-همسرتون که خیلی وقته مرده و وقتشه که فراموش کنید.

چپ چپ نگاهش کرد و با اخم چشمش را برگرداند و به مقابلش خیره شد و جواب داد.

-منم نگفتم همسرم.....کسی دیگه! یه خانم زنده و سرحال....

از گوشه ی چشم، چینی که به بینی دختر افتاد را دید.

-چرا دنبال کسی نیستید که شما را به خاطر خودتون دوست داشته باشه؟ از من فرصت می خواین و نظر منم می دونین! بهتر نیست وقت و انرژی تون را صرف کسی کنید که حداقل کمی به شما فکر می کنه؟

شانه ای بالا انداخت و مثل دختربچه ها گفت:

-نمی خوام!.....من کسی دیگه رو نمی خوام!.....خب چی میشه یه کم با من راه بیای؟

ماشین را روشن کرد و راه افتاد و جلوی آپارتمان پدری ایستاد. رویش را به طرف دختر چرخاند و با جدی ترین حالت ممکن گفت:

-من بابات نیستم که هرچی گفتی بگم چشم! اگه مشکلت رفت و آمد به اداره ته که من می برم و میارم مشکلی نیست. اما حق اومدن جلوی شرکت رو نداری! من میام سر خیابون می ایستم تا بیای! دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم....بفرمائید....خداحافظ!

با عصبانیت پیاده شد و در را محکم بهم کوبید. محمود با خود فکر کرد«کاش به جای در کوبیدن می گفت لازم نکرده دنبالم بیای» .....اما انگار دختر بدش نیامده بود.

آهی کشید و حرکت کرد. به خانه اش رسید و روی پل پارکینگ ریموت در را زد و منتظر ایستاد. یکباره در ماشین باز شد و تیزی روی گردنش احساس نمود و دستی که یقه اش را گرفته و می فشرد.

به زحمت گردنش را چرخاند و محسن را دید که چاقویی را زیر گلویش گذاشته و یقه اش را در دست دارد. قبل از این که بپرسد چرا؛ گفت:

-نگفتم حواسم بهت هس.....نگفتم نبینم احترامش اینور و اونور بشه!.....اشکش رو درآوردی که خونت مباح شده ژیگول!

سعی کرد گردنش را حرکت دهد تا از نوک چاقو دور شود و نتوانست. با صدای خفه ای گفت:

-دلش تنگ شده بود.

-آره جون عمه ات.....منم که عرعر....دختر عمه ی خودمو نمی شناسم ....اون غیر از خودش دلش برا هیچکی تنگ نمیشه! خیلی هم به خودت ننازکه دوستِ داره.....این دختر غیر از خودش هیچکی رو دوست نداره!

با دست فشاری آورد که کمی دورش نماید و با حرص گفت:

-پس غصه ی چی رو می خوری؟ وقتی می دونی هیچکس رو دوست نداره!

دست مرد شل شد و قدمی به عقب برداشت. غم صورتش را احاطه کرد.بزاقش را بلعید و نگاهش را سرگردان اطراف نمود.

-خریت شاخ و دم نداره داداش! این عمه ی ما و شوهرش اینقدر لی لی به لا لای این دختر گذاشتن که خودش هم نمی دونه چی می خواد.....به چشمش نمیام چیکار کنم!

دلش سوخت. از ماشین پیاده شد و دست روی شانه اش نهاد.

-تغییر کن! از این حال و هوا و لمپن بودن دربیا! یه کار درستی ...یه درسی....چه می دونم حرف زدنت.....رفتارت.....اگه واقعاً دوسش داری باید بدونی چه جور آدمی رو می پسنده!

با بدگمانی نگاهش کرد و دستش را پس زد.

-حالا دیگه!.....حالا که محرمت شده.....خودت خجالت نمی کشی؟

کلافه دستی به صورتش کشید.

-چی بگم؟ منم گیر افتادم! می خوای باور کنی یانه؟.....منم تو رودربایستی با باباش قبول کردم! گیر دادنش اذیتم می کنه!.....

نگاه نامطمئن مرد بین باور کردن و باور نکردن در رفت و آمد بود. محمود دنبال دستاویزی که دخترک را از خود دور نماید.

چهره ی مرد خشن شد. حرف کم آوردن و روکم کنی بود.

-تو نمی خواد واسه من نخسه بپیچی! اگه حرف امانت و اینا چیزاس....لااقل درست امانتداری کن تا بابا و ننه اش بیان.....دم به دم اشکش رو درنیار....همین! حواست باشه!

خیره به چشمان محمود عقب عقب رفت و سوار موتوری که کنار پارک کرده بود، شد.

محمود سری تکان داد و سوار شد و وارد پارکینگ گردید. کلید انداخت و داخل واحدش شد و محمد را نشسته بر مبل دید. سلامش را پاسخ گفت.

با همان لباس ها به حمام رفت و دوش گرفت. بعد از حمام لباس های کثیفش را درون ماشین ریخت و نزدیک محمد نشست و برای لیوان چای تشکر کرد.

محمد از سکوت و حال و روز برادرش فهمید که مشکلی داشته است. با گفتن«چه خبر» صحبت را باز نمود. محمود پایش عصبی تکان می خورد و با خستگی گفت:

-چه خبر غیر از بدبختی و بدشانسی؟

محمد جفت ابروانش را بالا انداخت ولی چیزی نگفت. منتظر تا برادرش خود را خالی نماید.

-نمی دونم زمانی که شانس رو تقسیم می کردن من کدوم گوری بودم که یه ذره بهم نرسید. اون از لاله و این از این دختره ی سریش که هرچی میگی نره میگه بدوش! و اونم از.....

سکوت آخر جمله زیادی به چشم آمد. محمد هم نکته سنج فوری پرسید:

-اونم از کی؟ دیگه کی غیر از این دو تا هست؟

آهش ناامیدی را فریاد می زد.

-نه نیست!.....دیگه نیست!

جرعه ای از چای را نوشید و درد دلانه گفت:

-هر جور حالیش می کنم که نمی خوام و نمی پسندمش، تو کتش نمی ره! انگار چون هر چی خواسته پدر و مادرش براش فراهم کردن؛ معنی نه رو نمی فهمه! محمد .....واقعاً نمی دونم دیگه چطور بهش بگم! امروز اومده جلوی شرکت.....دیدم که با یکی از همکارا حرف می زد.....می دونم برای رسیدن به خواسته اش از هیچ کاری ابایی نداره! مجبور شدم قول بدم ببرم و بیارمش ولی نیاد دم شرکت.....کی این شش ماه تموم بشه و من راحت بشم!

محمد سری تکان داد و با تأسف گفت:

-پدر و مادرا از سر دوست داشتن چه بلایی سر بچه هاشون میارن! الان میگم چه خوب که گاهی بابا اینا یه چیزایی رو قبول نمی کردن.....فکر کنم برای دختر خیلی بد باشه و چون حساس تره خیلی اذیت بشه!

-نمی خوام اذیتش کنم ولی خودم اذیت میشم!

-می خوای من صبح ها ببرمش؟

محمود چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

-نه! بهتره تو درگیرش نشی! خودم می برم.....شاید تونستم با رفتارم قانعش کنم که چیزی بینمون تغییر نمی کنه!

محمد من و منی کرد.

-حالا واقعا.....نمی خوای روش فکر کنی؟ دختر بدی به نظر نمیاد!

پوزخندی زد.

-مثلاً بعد از شیش ماه عاشقش بشم؟ نه جانم.....اینطور نیس! من از این رفتارش که به خاطر خودش پدرش رو مجبور کرد رو بندازه، خیلی بدم اومد.....کوچیک که نیست ....بیست و شش سالشه!

محمد شانه ای بالا انداخت و «خودت می دونی» را زمزمه کرد.

❋

❋

یک هفته بود که به شرکت جدید رفته بود. انگار که تازه کار است و باید خودش و توانایی هایش را ثابت می کرد. البته اصرای نداشت که خیلی زود این اثبات انجام شود. آهسته و آرام پیش می رفت. فقط ایراد این شرکت ساعت کارش بود.

تایم رسمی پنج بود ولی کسی زودتر از هفت از شرکت بیرون نمی رفت و در عوض اضافه کار قابل توجهی می گرفت. آتنه هم از پول بیشتر استقبال می کرد. فقط بد بود که دیدارش با شاهد کم می شد. ساعت هفت یعنی اوج ترافیک....گاهی تا به خانه برسد دو ساعت زمان می برد.

شاهد کمی غر می زد ولی وقتی آتنه از اضافه کار و پولش می گفت؛ سکوت می کرد. روز جمعه بود و شاهد آدرسی برای آتنه فرستاد و خواست که به آنجا برود. سؤالات آتنه را هم بی جواب گذارد.

**ابر بی باران**

عصر جمعه به بهانه ی کمی گردش و خرید از خانه بیرون آمد و به آدرس مورد نظر رفت. وقتی پیاده شد، خود را در محله ای مسکونی یافت. مضطربانه شماره ی شاهد را گرفت و با شنیدن «الوی» سر حال شاهد گفت:

-این جا کجاست آدرس دادی؟ خونه ات اینجاس؟

شاهد خندید.

-علیک سلام! بیا بالا می فهمی!

آتنه جدی پرسید:

-کدوم بالا؟

درساختمان زده شد. آتنه فاصله گرفت و گوشی کنار گوشش نگاهی به آپارتمان نمود. به نظر ده طبقه می آمد. البته چند ساختمان به یک شکل و یک اندازه کنار هم.....

-باز شد؟ بیا طبقه ی پنجم واحد ده....

قبل از این که تماس قطع شود، شتابزده گفت:

-من بالا نمیام! تو بیا پایین!

صدا و لحن شاهد هم از سرخوشی تغییر کرد.

-بعد از ده روز اینجور از دیدنم استقبال می کنی؟ بیا بالا یه چیز بهت بگم بعد با هم می ریم بیرون...

آتنه عصبی شد.

-بیام لاک پشتت که حرف می زنه ببینم یا طوطی که سیگار می کشه؟ اگه نمیای پایین من برگردم خونمون!

-چی میگی تو؟

-هیچی.....اگه نمیای من برم...همین!

-وایسا ببینم!

تماس را قطع کرد و کناری ایستاد. خون در رگهایش به جوش آمده بود. احساس خیلی خیلی مزخرفی داشت. احساس سهل الوصول بودن می کرد. این همه سال بعد از طلاقش طوری رفتار نموده بود که کسی نتواند نامش را کوتاه یا بلند ببرد و

**ابر بی باران**

حالا.....کسی که با فکرش زندگی می کرد و با شوق برای دیدارش پر می کشید؛ اینگونه بی مهابا و بی مقدمه به خانه اش می خواند.

اگر عشق این است بهتر که عطایش را به لقایش ببخشد. یک آن از این فکر رعشه ای بر اندامش افتاد. ولی راسخ در فکرش ادامه داد«اگه قراره برای این عشق کرامتم رو از دست بدم؛ می خوام صد سال عشقی نداشته باشم».....

گونه هایش از آتش خشمی که درونش را می سوزاند؛ قرمز شده بود. بیش از ده دقیقه گذشته بود و خبری از شاهد نشد. هر لحظه بر عصبانیتش افزوده می شد. به طرف خیابان راه افتاد.

کوچه به آخر می رسید که ماشینی کنارش ایستاد و صدای شاهد که گفت:

-بیا بالا!

کمی چپ چپ نگاهش کرد.صورت گرفته و درهم شاهد هم می گفت او نیز ناراحت است. بی حرف در را باز کرد و نشست. با سرعتی که ماشین را تکان داد و صدایی پیچید حرکت کرد. با همان سرعت شروع به حرف زدن نمود. طن صدایش هم بالا بود.

-چی با خودت فکر کردی ها؟ می خوام بخورمت یا من زن ندیده ام که فوری دست و پام رو گم کنم! می خواستم یه چایی کنار هم بخوریم.....اینه تمام اعتمادت.....اینجوری عاشقمی؟«پوزخندی زد» تو که آبروی هر چی عشق و اطمینان رو بردی بابا!...

کمی احساس کرد تند رفته است اما نه.....نباید کوتاه می آمد.

-تو با خودت چه فکری کردی شاهد؟ فکر نکردی که خونه ای که نمی دونم برای کیه و کیا داخلش هستن رو وارد نمیشم؟ فکر کردی به صرف این که میگم دوستِ دارم چشم بسته و کورکورانه دنبالت میام؟ اگه اینجور حساب کردی که باید برم یه تجدید نظر تو رفتارم داشته باشم.....من دختر چشم و گوش بسته و نوجوون نیستم که نفهمم چرا دعوت می کنی خونه!

شاهد به وضوح جا خورد و کمی عقب نشینی کرد.

-کسی نبود.....من فقط فکر کردم اینقدری اعتبار دارم پیشت که اعتماد کنی و بیای بالا.....حالا که نیومدی.....فقط این رو یادت باشه!

با غیظ سرش را به طرف شیشه چرخاند و زمزمه کرد.

-تو هم یادت باشه با این کارت چه حس بدی بهم دادی.....حس یه زن دم دستی و .....

سکوت کرد. در تمام مدتی که در خیابانها می چرخیدند هر دو سکوت کردند. هر دو قدمی به عقب برداشتند و در رابطه اشان تأمل کردند. نزدیک غروب بود. بعد از سکوت طولانی آتنه گفت:

**ابر بی باران**

-یه جا من رو پیاده کن برم خونه! مرسی خوش گذشت...

پووفی که کشید لبهایش را شکل داد و جمع کرد. گوشه ای ایستاد و به طرف دختر چرخید. اخم غلیظی صورتش را احاطه کرده بود. آتنه سرش را پایین انداخت.

-بگو بدونم باید چطور رفتار کنم که تو خوشت بیاد..... انگار الگوهای رفتاری دخترا که من می دونم به تو نمی خوره.....

حرص و خشم جوش زد و بالا آمد.

-من چه می دونم تو با چه نوع دخترایی دمخور بودی! تو قاموس من خونه خالی و شوخی دستی و چه می دونم حرکاتی از این دست تا وقتی تکلیف مون معلوم نیست؛ جایی نداره! یه درصد فکر کن آخرش جدایی باشه.....می دونی چه عذابی باید من بکشم که فراموش کنم چیکارا که نکردی! من آدمش نیستم شاهد.....تا حالا صدبار بهت گفتم و باز دیدارمون رو با این حرفها زهر می کنی!

دست روی سینه گره زد و طلبکار گفت:

-من یه مردم....سیب زمینی نیستم که حس نداشته باشم!

آتنه چندشش شد.صورتش را جمع کرد.

-اینجور نگو که از هرچی مرد تو دنیاست متنفر میشم! آه.....

بی معطلی در را باز کرد و پیاده شد و وقتی در را بست از شیشه ی تا نیمه پایین آمده گفت:

-فکر کنم یه کم دوری به هر دومون این فرصت رو می ده که بیشتر فکر کنیم و ببینیم از همدیگه چی می خوایم!خداحافظ....

خلاف جهت ماشین به راه افتاد و به صدا زدن شاهد هم توجهی نشان نداد. احساس می کرد که شاهد از عشقش سوءاستفاده می کند. به اسم دوست داشتن مسائلی را طلب می کرد که برای آتنه خط قرمز محسوب می شد. بیشتر از شاهد خودش احتیاج داشت که به این رابطه عمیق تر فکر کند.

مسافت طولانی را پیاده رفت و فارغ از اطرافش به خودش و شاهد فکر کرد. گاهی نتیجه ای که از افکارش می گرفت تنش را می لرزاند. هنوز راهی بس طولانی داشت تا با خود یک رنگ باشد و منصفانه قضاوت کند. هنوز عشق شاهد پرچمدار بود و اجازه می داد بر روی عیب هایش چشم ببندد. تنها چیزی را که مطمئن شد این بود که نباید به شاهد میدان دهد و فرصتی برای تنهایی فراهم گردد.

بالاخره سوار تاکسی شد و به خانه رفت. مهرانه و احمد را کنار مادرش دید و برای این که آتویی دست مهرانه برای غر زدن ندهد؛ سریع لباسش را تعویض کرد و به نزدشان آمد و شب را کنارشان گذراند.

شرکت جدید محیط سردی داشت و هرکس سرش به کار خودش بود و مدیر خیلی جدی و با دیسیپلین عمل می کرد و همینطور مدیران هر بخش هم به تبع او سخت گیر و نکته سنج بودند.

آتنه تمام تلاشش را می کرد که بهانه ای دست کسی ندهد. از دیشب که از شاهد جدا شده بود نه پیام داده و نه زنگ زده بود. نزدیک به بیست و چهارساعت....آتنه نمی خواست پیشقدم شود. به نظرش به او توهین شده و شاهد باید در صدد دلجویی برآید.

خسته از شرکت بیرون آمد و ترجیح داد به جای ماندن در ترافیک تا میدان پیاده روی کند. هندزفری را در گوشهایش نهاد و موزیک را روشن نمود و راه افتاد.

نیمی از راه را نرفته بود که تلفنش زنگ خورد. بی آن که گوشی را از کیفش درآورد و مخاطب را شناسایی کند؛ دکمه ی روی هندزفری را لمس کرد و تماس را برقرار نمود.

از شنیدن صدا حیرت زده بر جای خود ایستاد و بی اراده ابروهایش در هم رفت و «الویش» سرد و یخی شد.

-سلام خانم نصیری خوب هستین؟

پاسخش را نتوانست خیلی سرد و بد دهد اما مثل همیشه گرم و با احترام هم نبود.

با سؤالش گیج شد و پرسید:

-ببخشید نشنیدم چی گفتید؟

-عرض کردم محل کارت تون خوبه؟ راضی هستین....اینجا جاتون خیلی خالیه!

-ممنون ....بد نیس....می سازم!

سکوتش برای مرد پشت خط عجیب و سنگین آمد.

-مثل این که مزاحم تون شدم.....غرض فقط با خبر شدن از احوالتون بود.....امری ندارید؟

امر....نه! اما دلش می خواست بگوید«نامزدت ناراحت نمیشه به من زنگ می زنی.....یا نامزدت خبر داره» نمی دانست از زنگ زدنش خوشحال باشد یا ناراحت.....

**ابر بی باران**

محمود هنوز برایش با بقیه ی مردهایی که می شناخت فرق داشت. باور نداشت محمود بتواند به زنی خیانت کند و یا اذیتش نماید. بی هوا هوای دیدنش را کرد و بی هوا چنان تشری به خود زد تا بار آخرش باشد، به مردی متعلق به زنی دیگر فکر می کند.

گوشی را که دست گرفت تا آهنگ را عوض کند؛ متوجه پیامی شد که شاهد فرستاده بود.

«قهری هنوز؟ خیلی ناز داری تو به خدا...تمومش کن این قهر و ناز رو»

گوشی را بین دو دستش گرفت و تند تند تایپ کرد.

«تو هم بار آخرت باشه برام از این برنامه ها می چینی»

چند استیکر قلب و قربان صدقه به قهر میانشان پایان داد.

❋

❋

گوشی اش را به چانه چسباند. برای صدایی که به نظرش کمی غمگین و کمی عصبانی آمد؛ نگران شد. جمله ی«از چی ناراحت بود» را بارها تکرار کرد. مطمئن بود چیزی یا کسی آتنه را ناراحت کرده که سرد جواب داد.

بعد از پیاده کردن نغمه به خانه ی خودش رفته بود و با تماس مادرش و شکایت از ندیدنش، دوباره لباس پوشیده و به خانه ی پدری برگشته بود. قبل از بالا رفتن دلتنگی موجب تماس با آتنه شده بود و اینگونه جواب گرفته بود.

یک گوشه ی از ذهنش تکرار می شد«نکنه نغمه چیزی بهش گفته و ناراحتش کرده»....از ماشین پیاده شد و دزدگیر زد و با این که کلید داشت؛ زنگ در را زد.

مادرش از دیدنش خوشحال شد و شروع به گلایه کرد و می پرسید چرا سر نمی زند. همین که خواست علت را توضیح دهد؛ نغمه با تاپ و دامن کوتاهی، موهای پریشان و صورتی آرایش کرده از اتاق بیرون آمد و لبخند گشادی زد و ذوق کرد.

-وای چقدر خوب که اومدی!

جلو آمد ودستش را به طرف محمود دراز کرد.به نظر آماده بود به بغل محمود بپرد. مرد اما با لمس کوتاه انگشتانش، زمینه آغوش و اشتیاق را منتفی نمود.

چنان هم سر به زیر انداخت تا دختر بفهمد که دلش نمی خواهد او را در این لباس ها ببیند.طوری به محمود زل زده بود که بیچاره احساس خفگی می کرد. نفهمید جواب احوالپرسی مهلا را چگونه داد.

**ابر بی باران**

فنجان چای تعارفی مهلا را رد کرد. گنجایش حجم بیشتری از گرما را نداشت. هر آوایی که از حنجره ی دختر بیرون می آمد انگار اره ای بر روحش می کشید. باید می رفت .....اینگونه نه از حضور مادر و خواهرش فیضی می برد و نه آرامشی نصیبش می گشت.

از جا برخاست و مستقیم به مادرش نگاه کرد و گفت:

-من برم....کار دارم.....به بابا سلام برسون!

مادر نگران شد.

-چی شد مادر؟ تو گفتی شام می مونی!

دلش نمی خواست به مادرش دروغ بگوید اما چشمان خیره شده ی دخترک گستاخ اجازه ی راستگویی را نمی داد.

-تازه یادم اومد به یکی قول دادم کاری براش انجام بدم. باید برم .....

چشم و ابرو آمدن و اشاره ی مهلا به مادرش را دید و خدا را شکر کرد که خواهرش موقعیتش را درک نمود.

با سرعت خارج شد و وقتی به ماشینش رسید، نفسی به راحتی کشید. تا حالا با دختری به سرتقی و سریشی نغمه برخورد نکرده بود. شاید در پس ذهنش همان قانون ناز زن و نیاز مرد را بیشتر می پسندید. بیشتر دوست داشت تا ناز زنی را بکشد.....البته نه هر زنی.....تصویر تمام قد آتنه ثابت می کرد که لاله نیز در قلبش کم رنگ شده و جا را برای آتنه خالی کرده است. صد حیف..... گاهی به خود لعنت می فرستاد که شاهد رشیدی را وارد شرکت کرده بود.

شدیداً کنجکاو بود بداند رابطه ی آتنه با شاهد تا چه حد است و به کجاها رسیده اند؟.....با خود می اندیشید«یعنی خواستگاری کرده.....شاید لحن سرد آتنه برای این بود که نامزد کرده و خودش رو متأهل می دونه».....

از این که بخواهد حواس زن متأهلی را به خود جلب نماید بیزار بود. با خود قول و قرار گذاشت که واضح بپرسد و اگر جواب مثبت بود دیگر مزاحم آتنه نگردد. مطمئن بود حتی اگر آتنه را از ذهنش خارج کند؛ جایی برای نغمه نخواهد بود.

صبح روز بعد وقتی نغمه سوار ماشین شد و جواب سلامش را مثل همیشه سرد و زمزمه وار شنید؛ طغیان کرد.

-محمود! خیلی داری خودت رو دست بالا می گیری ها! فکر نکن نفهمیدم دیشب به خاطر من نموندی!....من اگه کاری می کنم و لباسی می پوشم به خاطرتو و جلب نگاهته، بعد تو ول می کنی می ری؟

همه آرزوشونه من یه نگاه بهشون بندازم و اونوقت تو برای من خودت رو می گیری؟ خوبه والا!

محمود با آرامش و بدون اینکه نگاهش را از روبه رویش بگیرد جواب داد:

-من که از اول گفتم بگرد دنبال کسی که بخوادت و از دیدنت تو هر لباسی لذت ببره و تحسینت کنه! قرار نیس چون شما می خوای منم بخوام! بهتره این بحث رو هم تموم کنی. من اگه میام دنبالت و می برمت فقط به خاطر گل روی پدرته که دلم نمی خواد نگرانت باشه.....همین!

رو برگرداندن و قهر کردن دختر را بیشتراز حرف زدنش می پسندید. در مدتی که مسافر و همراه رفت و آمدش شده بود؛ هرچه نغمه حرف می زد یا تکان سر و یا بله و خیر و جواب کوتاه تحویل می داد. تقریباً راه ارتباط را با دخترک بسته بود و تلاشهایش را عقیم می گذاشت.

چهارماه باقی مانده بود. آن هم خوش بینانه اگر زمان سفر جهانی شش ماه بیشتر نمی شد. محمود احساس می کرد دو ماه برایش دو سال گذشته است.باز جای شکرش باقی بود که در همین دوماه مادرش با شناختی که از نغمه پیدا کرده بود؛ سعی در راضی کردن محمود نداشت و کاملاً عقب نشینی کرده بود.

شبی که مهلا به خانه اش آمده بود و با محمد دور هم نشسته بودند، حرف به نغمه کشیده شد و مهلا گفت:

-شناخت آدما تا از نزدیک باهاشون ارتباط نداشته باشی نمیشه! از دور نغمه یه دختر خوب و خوشگل و موفق با خانواده ی عالیه! ولی وقتی نزدیک میشی می بینی یه دختر لوس و خودخواهه که منتظره تا کارای شخصیش رو کسی براش انجام بده.

محمد پرسید:

-یعنی چی؟ منظورت چیه؟

مهلا نگاهی به برادرانش کرد و رو به محمود گفت:

-حق داشتی داداش! این دختر صبح که می خواد بره از اتاق بیرون رو تختیش رو مرتب نمی کنه! شاید تو خونه ی خودشون عادت نداشته ولی حتی به فکرشم نمی رسه که اینجا مهمونه ورعایت کنه.... مامان باید بیاد مرتب کنه! مامان یه جوری بهش گفت که اگه رفتم تو اتاق خواستم  فقط مرتب کنم.....می دونی چی جواب داد؟

محمد زودتر پرسید:چی؟

مهلا پوزخندی زد و گفت:

-با پررویی گفت اشکال نداره تخت و لباسا رو مرتب کنین ولی به لوازم آرایشم کاری نداشته باشید.

دهان باز مانده محمد و سر به تأسف تکان خورده محمود لبخند بر لب مهلا نشاند.

-تعجب کردین؟

**ابر بی باران**

محمد ناباور گفت:

-باورم نمیشه! الان دخترای سیزده چهارده ساله خودشون اتاقشون رو مرتب می کنن.....اونوقت این....

محمود آهی کشید.

-من از روز اول که رفتیم خونشون متوجه شدم.... مهلا به مامان بگو نمی خواد بره اتاقش رو مرتب کنه! خواست خودش مرتب می کنه....نخواست هم که هیچی... دعا کنین این جریان به خیر و خوشی تموم بشه و پدر و مادرش بیان و این بره خونه شون!

مهلا خندید و گفت:

-مامان هم همین دعا رو می کنه و یه وقتایی هم خودش رو سرزنش می کنه که دیدی داشتم دستی دستی بچم رو بدبخت می کردم.

خوب بود که دیگر محمود در این جبهه تنها نبود.

❊

❊

خسته و کوفته وارد خانه شد. ساعت نه و نیم بود. دلش می خواست همانطور با لباس به تخت رود.مادر با مهربانی جواب سلامش را داد و فوری برای شام دعوتش کرد.

از ناهار ساعت دوازده که فقط دوقاشق خورده تا حالا چیزی غیر از چای نخورده بود. بهتر دید تا صدای معده اش به بیمارستان نکشانده اش چیزی بخورد. مانتو و شلوارش را با تاپ و شلوارکی راحت عوض نمود و صورتش را با فوم شستشو شست و به آشپزخانه جایی که مادر منتظرش بود رفت. از سر میز دو دستمال برداشت و آرام صورت خیسش را خشک کرد.

لوبیا پلوی خوش آبرنگ مادر دلش را آب کرد. نشست و بشقابش را پر کرد و شروع به خوردن نمود. سالاد شیرازی و سبزی مکمل غذایش بود. چند قاشق اول را تند و پشت سرهم به دهان گذاشت و وقتی گرسنگی شدیدش فروکش کرد، سرعت خوردنش را پایین آورد.

متوجه شد مادرش برای گفتن حرفی دو دل است. به قصد باز کردن صحبت گفت:

-چه خبر؟ مهرانه خوبه؟ دلم برای مهتا تنگ شده!

مادرش انگار حرفش ربطی به مهرانه نداشت که سرسری جواب داد.

-خوبن....

-کارم خیلی سنگینه و نمی تونم زودتر بیام که یه سری بهشون بزنم.

مادر گله مند و با کنایه گفت:

-فکر کردی الکی بهت پول بیشتر می دن! خوب رُست رو می کشن دیگه! یه وقتایی میگم کاش شرکتت رو عوض نکرده بودی!.....میگم آتنه!

سرش را بالا آورد....صدا کردن مادرش مشکوک بود.

-میگم....این پسره.....هنوز هستش؟.....نمی خواد پا بذاره جلو.....یه نشونی ...چیزی!

پووفی کشید و سرش را تکان داد و بی حوصله گفت:

-مامان.....پرسیدی گفتم تا یه سال مهلت بده! قرار نیست دو هفته ای یکبار همین رو بپرسی!

-نه خب! آخه یکی امروز از کار و بارت سؤال می کرد و آخر هم پرسید که قصد ازدواج داری یانه؟.....گفتم شاید اون پشیمون شده باشه و نخواد.....گفتم موقعیت خوبیه از دستش ندی.....

نگاه ملامت گرش باعث شد مادرش ادامه ندهد. خودش هم خسته شده بود. دیدارهای کوتاه هفتگی .....مقاومت در برابر وسوسه ی تماس های فیزیکی درخواستی شاهد.....ترس و نگرانی ازدست دادن و رفتن مرد.....اگر دست خودش بود که حاضر بود نیمی از پول پیشِ یک خانه و نیمی از اجاره را بدهد و هیچ مراسمی نگیرد و فقط کار را تمام کنند. در لفافه این پیشنهاد هم داده بود و جواب شاهد دهانش را بسته بود.

«تو فکر کردی چون خودت یه بار مراسم و جشن داشتی دیگه من و خونواده ام برامون جشن عروسی مهم نیس؟»

این جواب تلویحاً مطلقه بودنش و اولین بار شاهد را به رخ می کشید و دلش را خون می کرد. عمر کوتاه شش ماهه ی ازدواجی که نه خیری داشت و نه برکتی و فقط و فقط عذاب بود و تا دو سال افسردگی و مشاوره و روانپزشک .....حالا باید طعنه اش را تحمل می کرد.

نه دلش می آمد با تندی جواب مادرش را بدهد و نه دل داشت از پدرش گلایه کند که دستش از دنیا کوتاه بود. آه سردی کشید و گفت:

-کمی صبر کنی این یه سال هم می گذره.....نشد هم که دیگه نصیب و قسمت من بهتر از این نمیشه! هرکی پرسید بگو نمی خواد شوهر کنه! بگو از اولی خیری ندید که دلش خوشه دومی باشه!

مادرش خواست اما و اگر بیاورد که سریع برخاست و بشقابش را بلند کرد و گفت:

-دستت درد نکنه خوشمزه بود. اگه مونده برا فردا ناهارم می برم.....

ظرف غذایش را که اول ورودش به دست مادر داده بود را برداشت و شست و کنار گاز گذاشت و جلوی سینک مشغول شستن بقیه ی ظرفها شد. مادرش هم ضمن جمع کردن میز گویی بی مخاطب می گفت:

-کاش یه ملاقاتی ....یه نشونی....یه رفت و آمدی بود که آدم جلوی دوماد و در و همسایه دهنش بسته نبود..... مگه چه توقعی داریم که این همه سختش می کنن....

آتنه یک گوش را در و آن یکی را دروازه کرده و یک کلام حرف نزد و پاسخی نداد. اجازه داد مادرش خود را خالی نماید و تا دو هفته ی دیگرساکت باشد.

ناخواسته فردا در تماس تلفنی با شاهد حرفهای مادرش را با جلدی تزئین شده تحویل داد.

-شاهد جان اشکال داره خونواده ها همدیگه رو دو سه جلسه ببینن و آشنا بشن؟ بهر حال که این اتفاق باید بیفته ....خب هر چه زودتر بهتر.....اینطور اگه یک سال بشه دو سال هم کسی چیزی نمیگه.....من و خانواده ام که ایراد مسائل مالی رو نمی گیریم ...خیالت راحت!

از کوره در رفتن شاهد تو ذوقش زد.

-باز شروع کردی؟ حرف تو گوشت نمی ره تو ؟ موقعیت خودم برام مهمه نه حرف تو و خانواده ت.....مثل این اُمُلا گفتی دست بهم نزن و ادا تن..... رو در آوردی هیچی نگفتم و راه اومدم....حالا همین تماس تلفنی رو هم با این حرفها زهرمون کن.....بهتره که قطع کنیم بریم دنبال کارمون....

دستپاچه گفت:

-تو چرا زود قاطی می کنی؟ من به نفع دوتامون حرف می زنم....

-نخواستم بابا..... رفته بودم با یه دختر دبیرستانی دوست شده بودم کمتر از تو بهم گیر می داد...کار نداری خدافظ!

قبل از این که جوابی بشنود تماس را پایان داد. بغضش را قورت داد و به سر کارش برگشت.از گاردی که شاهد می گرفت حیرت می کرد و کم کم داشت به این نتیجه می رسید که هدف شاهد ازدواج نیست. کم کم با خودش که روراست می بود می دید مانند اوایل دیدار شاهد همه چیز تمام و تک نیست. این عصبانیت های بی مورد و تند شدن و گاهی توهین کردن ها دلش را آزرده می کرد.

**ابر بی باران**

باز جمعه رسید و دیداری دیگر..نکته ی مثبت این بود که لازم نبود به مادرش دروغی بگوید. شاهد شق القمر کرده و به دنبالش آمده بود. به یکی از باغ رستوران های جاده رفته بودند و اوقات خوشی را گذرانده بودند.

با تفریحات شاهد که قلیان هم جزوشان بود کنار آمده بود و تازه فهمیده بود که سیگار هم می کشد. آن روز حس کرد بوی سیگارش کمی متفاوت است. چینی به بینی اش داد و گفت:

-سیگارت رو عوض کردی؟ بوش فرق داره...

خندید و پوک غلیظ تری زد.

-دوس داری؟ می کشی؟

سیگار را به طرفش گرفت. خودش را کمی عقب کشید و گفت:

-نه بابا! از بوش داره حالم بد میشه...بکشم؟ اگه میشه زودتر تمومش کن!

-چشم خانم خوشگله! دیگه چیکار کنم؟

از شاهد این جواب با روی خوش بعید بود. هوا کم کم تاریک می شد که برگشتند. ترافیک کمی سنگین بود و تا برسند کمی دیر شد. نزدیک خانه، شاهد در کوچه ی تاریکی پیچید و ایستاد.

آتنه نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-اشتباه اومدی.....یادت رفت.....

جمله اش با برخورد دهان شاهد نیمه ماند. شوک شده بی حرکت ایستاد. مرد حریص تر و سخت تر حرکتش را ادامه داد. قلبش انگار با یک وقفه ی کوتاه یکباره با بالاترین سرعت شروع به زدن کرد.

دست روی سینه ی مرد گذاشت و فشار داد. فایده نداشت.....هر دو دست را با هم فشار داد و خود را عقب کشید....کمی فاصله ایجاد شد و نفس زنان گفت:

-خیلی....خیلی...

دستی بر لبانش کشید و رژ باقیمانده را پاک کرد و ابرویی بالا انداخت.

-خیلی چی؟ خیلی عقب مونده ای که برای همچین چیزابتدایی داری از حرص سکته می کنی.

**ابر بی باران**

تمام خوشی ساعات گذشته پر کشید و رفت. در یک ثانیه جایی که بودند را رصد کرد و در را باز نمود و پیاده شد. محکم در را بست و گفت:

-کاش یه ذره به نظرم احترام می ذاشتی!

شروع به دویدن کرد. خیلی زود به خیابان اصلی رسید اما از دویدن بازنایستاد. صحنه هایی از گذشته ای که سعی داشت دیگر به خاطر نیاورد، مقابل چشمانش رژه رفتند. جلیلی که بدون رضایت و آمادگیش ارتباط برقرار می نمود و بی نوازش و دلجویی رهایش می ساخت و او می ماند و دردهایش.....

همان حس و همان وحشت برایش تداعی شد. مشاورش گفته بود که حال کسانی را دارد که مورد سوء استفاده واقع شده اند. حرکت شاهد یکباره به آن دوران پرتابش کرد.

وقتی ساختمان خانه اشان را دید و از دویدن بازایستاد و دستی به صورتش کشید؛ تازه متوجه اشک هایی که گونه هایش را بستر رود خود کرده بودند؛ شد. دست روی زانو هایش گذاشت و خم شد. نفس های عمیق کشید تا ریتمش طبیعی گردد.

وارد خانه شد و سریع و کوتاه سلام و علیک کرد و به اتاقش رفت و از همانجا «شب بخیر» گفت و صحبت های مادرش را بی پاسخ نهاد.در تخت دراز کشید و چشمانش را به سقف دوخت. با یادآوری حرکت شاهد به گذشته پرتاب شد.

عقد و عروسی اش به فاصله ی کوتاهی برگزار گردید. پدرش از این که جلیل جهیزیه نخواسته و برای ازدواج عجله داشت، خیلی خوشحال بود. گاهی می گفت:

-آتنه برو صد تا سجده ی شکر بذار که این پسر عاشقت شده و نمی تونه صبر کنه!

آتنه ای که هنوز در عشق شاهد می سوخت و دلش هوای شوخی ها و قربان صدقه های او را داشت. خیلی زود با لباس عروس به خانه ی جلیل رفت. آنقدر با عجله عقد کرده و عروسی گرفته بودند که عروس و داماد دو کلمه هم با همدیگر حرفی نزده بودند.

شب زفاف آتنه شبی پر از رنج و درد و کتک بود. جلیل هیجان زده که می شد مشت می کوبید. دخترک بیچاره از همان شب اول تاوان هیجان همسرش را داد. صبح نشده مجبور شدند دخترک را به بیمارستان برسانند و مرهمی بر زخم های برجا مانده از شب گذشته بگذارند.

این روال ادامه داشت.....تهدید شد که حق ندارد به خانواده اش حرفی بزند. به جای مهر و محبت و در ازای زخم های تن و روحش هفته ای یک تکه طلا هدیه می گرفت. هدیه ای که بعد از دیدنش به گاوصندوق منتقل می گردید.

برای آتنه ی هفده ساله همسر و همسرداری کابوسی بود بی پایان.... برایش نوازش و بوسه زجری بود که منتهی به بیمارستان می گردید.

**ابر بی باران**

اشک هایش از کنار چشمش راه گرفت و در گوش و موهایش محو گردید. تنها با یک حرکت شاهد، تمام خاطرات مسموم آن زمان به صف اول آمدند و ذهنش را تسخیر کردند و توانش را ربودند. لرزش دستانش مشهود بود و هرچه دستانش را در هم می فشرد راه به جایی نمی برد.

شب سختی را گذراند. صبح با تنی خسته و روحی آشفته و زخمی بیدار شد. دو لقمه صبحانه با بی میلی در دهان نهاد. مادرش با نگرانی نگاهش می کرد و حرف را زیر زبانش مزه مزه می نمود.

-میگم مادر....دیروز اتفاقی افتاد؟.....قیافه ات شده مثل همون روزی که از خونه ی جلیل بیرون اومدی!

-نه چیزی نیس! خوب نخوابیدم!

چشمان تیزبین مادر اما باور نکرد.

موقع کار نمی توانست درست تمرکز نماید. خاطراتش غلبه کرده و اجازه ی بودن در زمان حال را نمی دادند. با به صدا درآمدن زنگ گوشی، صدایش را قطع کرد و دکمه ی بی صدا را زد. اعلان پیام ها را بالای صفحه دید و نادیده گرفت.

تا عصر تماس ها و پیام های شاهد را ندید گرفت و جواب نداد. صدای خشن جلیل در گوشش خاموش نمی شد و درد را در بدنش حس می نمود. اضافه بر ساعت کار نتوانست بماند و به خانه برگشت.

چهره ی نگران مادر نشان می داد که وضع روحی نامناسب از رخش پیداست. مادر چیزی نگفته خودش جواب داد:

-نگران نباش! یه کم یاد گذشته افتادم و بهم ریختم....خوب میشم!

همین کافی بود تا مادر کوتاه بیاید و سکوت کند. به طور حتم او نیز فراموش نکرده بود دختر هفده ساله اش را با چه وضعیتی تحویل گرفته بود.

اشتها نداشت و احساس می کرد خار در چشمانش فرو رفته است. دروغ نبود اگر می گفت لبهایش متورم و دردناک است.

فقل گوشی را باز کرد و بدون خواندن پیام ها نوشت.

«حالم بده و نمی تونم فعلاً باهات حرف بزنم! بذار وقتش که شد بهت زنگ می زنم»

شاید کسی دیگر به جای او بود از حرکت شاهد استقبال هم می کرد. عشق را بی این جنبه از بُعد انسانی نمی دید اما.....این اما بود که خیلی حرفها داشت.

غوطه ور در میان خاطراتش از خود می پرسید«یعنی من برای همیشه همین حس رو دارم.....اگه نتونم ارتباط فیزیکی با شاهد داشته باشم، ازدواج چه معنی پیدا می کنه؟»

**ابر بی باران**

نگفته می دانست که شاهد مردی نیست که در این مورد صبور باشد. وقتی با یک بوسه به این حال افتاده بود، شک به جانش افتاده که می تواند روابط و زندگی عادی داشته باشد یا نه؟

جلیل اینگونه بود که هر گاه احساس نیاز می کرد به خانه می آمد و بی توجه به حس و حال آتنه، با خشونت کام می گرفت. اگر درصد خشونتش کم و آتنه بهوش بود که فقط دوش می گرفت و به دنبال کارش می رفت و اگر خشونتش بالا بود که مجبور می شد دخترک را به بیمارستان برساند.

معمولا یک بیمارستان نمی برد و به جاهای مختلف مراجعه می کرد و بهانه ی تصادف و یا از پله افتادن را عنوان می نمود.

به شدت دیدارهای آتنه با خانواده اش را کنترل می نمود و اجازه نمی داد که حتی دقایقی با مادر یا خواهرش تنها بماند؛ مبادا شکایتی و یا حرفی زند.

❊

❊

به نظر می آمد نغمه قبول کرده است و دیگر برای نزدیک شدن به محمود تلاشی نمی کند. برای محمود خیلی این موضوع خوشایند بود. محمد ولی از این که نمی تواند راحت در خانه ی خودشان رفت و آمد کند خوشحال نبود و بیشتر از محمود دلش می خواست جهانی و خانمش برگردند و نغمه هم به خانه اشان بازگردد.

کم کم مادر محمود هم خسته می شد. البته نه از بودن نغمه بلکه از کم دیدن پسرهایش.....با توصیه ی محمود به اتاقی که در اختیار نغمه بود وارد نمی شد. حُسن این کار این بود که از شلختگی و ریخت و پاشهای دختر حرص نمی خورد.

طبق معمول محمود در سکوت نغمه را به خانه رساند و به آپارتمان خودش رفت. زمان کمی از رسیدنش گذشته بود که گوشی اش زنگ خورد.شماره ی خانه ی پدری بود. تماس را متصل کرد و «الو» گفت و انتظار شنیدن صدای مادر یا مهلا را داشت. صدای ضعیف و گریانی نگرانش نمود.

-مح.....محمود....

-الو.....مهلا.....چی شده؟

-من...منم.....نغمه!.....مهلا.....

گریه شدید شد و تماس قطع گردید. محمود هرچه شماره ی خانه را با تلفن و شماره ی نغمه را با گوشی اش می گرفت جواب نمی داد. شماره ی مهلا و مادرش در دسترس نبودند. پدرش را گرفت و فهمید که با دوستانش به لواسان رفته اند و چیزی نگفت و قطع کرد. دلشوره امانشان را برید.

**ابر بی باران**

محمد پیشنهاد داد که به خانه بروند. هردو با عجله از خانه بیرون رفتند. محمود خیلی وقت بود اینگونه با سرعت نرفته بود.

تا محمود جای پارک بیابد؛ محمد پیاده شد و کلید انداخت و وارد ساختمان شد.کوچه کم عرض و دو سمت ماشین پارک بود. ماشینی هم به زحمت مشغول سر و ته کردن بود. محمود کلافه نگاهی به عقب کرد و دنده را جا انداخت و به سمت خیابان دنده عقب راند. احتمال این که در خیابان جایی را بیابد بیشتر بود.

جایی را یافت و پارک کرد و با عجله پیاده شد و با گام های بلند به سمت خانه که تقریبا انتهای کوچه بود به راه افتاد. از سرعت قدم ها و نگرانی به نفس نفس افتاده بود. دعا می کرد اتفاق بدی برای مهلا نیوفتاده باشد.

نزدیک خانه بود که محمد بیرون آمد. صورتش سرخ و شراره خشم از چشمانش می بارید. محمود هن و هن کنان رسید و به زحمت گفت:

-چی شده؟.....مهلا؟

سکوت محمد را تاب نیاورد و خواست از کنارش رد شود که دستش اسیر دستان داغ محمد شد. فشاری که به مچش وارد می شد، صدایش را درآورد.

-محمد.....یا حرف بزن یا بذار برم ببینم چه خاکی بر سرم شده!

دست محمود را کشید و گفت:

-بیا بریم....بیا بهت میگم!

خواست دستش را رها کند و کمی هم از محمد عصبانی شد.

-مهلا چی؟ محمد...همین جا بگو یا بذار خودم برم!

محمد دنبال خود کشاندش و با اطمینان گفت:

-مهلا خوبه! بیا بهت میگم بریم تو ماشین.....نمی خوام بری بالا!

کمی خیالش راحت شد.

-مامان چی؟ .....محمد مامان خوبه؟

محمد کلافه دست پشت شانه اش زد و فشاری داد و حرص زده گفت:

-آره خوبه!..... تکون بخوری بهت میگم! اَه.....بیا بریم دیگه!

با برادرش همراه شد. نزدیک ماشین دزدگیر را زد و هر دو نشستند. سوئیچ را در جایش نهاد اما ماشین را روشن نکرد. به طرف محمد چرخید و منتظر نگاهش نمود.

محمد سرش را پایین انداخت و من و من کرد.

-خب....راستش....

-محمد!

اخطار داد. دلش هزار راه رفته بود و از نگرانی نفسش بند آمده بود. تحمل سکوت و من ومن را نداشت.

سرش را بالا آورد و خیره نگاهش کرد. بزاقش را بلعید و گفت:

-نقشه بود.....می خواست بندازتت تو تله! خدا رحم کرد که من رفتم بالا.....خدا رحم کرد که من رو نمی خواد.....

محمود گیج شد. سرش را تکان داد.

-کی؟ محمد حالت خوبه؟ میگم بالا چه خبر بود؟ مامان....مهلا؟

دستی به صورتش کشید و پووفی نفسش را بیرون داد.

-مامان و مهلا خونه نبودن.....نمی دونم کجان....دختره می دونست که نیستن و جایی ان که آنتن نمی ده....یه جا مثل استخر.... تنها بود. فکر می کرد تو تنها می ری بالا.....وای محمود...این دختر خود شیطونه! می خواست دامنگیرش بشی.....من رو دید جیغ کشید و رفت تو اتاق.....جون داداش هنوز از چیزی که دیدم هنگم!

دست و پایش شل شد. این دختر تا کجا پیش می رفت. تصور آنچه محمد دیده بود خونش را به جوش می آورد. چه مصیبتی بود این دختر که دامنش را گرفته بود.

هر دو گیج و منگ و عصبی در ماشین نشسته بودند. با ضربه ای که به شیشه خورد هر دو تکانی خوردند. چهره ی خندان مهلا و مادرشان کمی آرامشان کرد. لبخندی به زحمت بر لبانشان نشاندند.

محمود قبل از پیاده شدن آرام و بی آن که لبهایش تکان بخورد گفت:

-هیچی نگی ها! فعلاً ساکت باش تا ببینیم چیکار کنیم!

محمد با تکان خفیف سر موافقت کرد و پیاده شد و ماشین را دورزد و با مادر و خواهرش دست داد. مادر در حین احوالپرسی گفت:

-چرا اینجا ایستادید....بیایین بریم خونه!

محمود سریع مخالفت کرد.

-نه دیگه!....با بابا کار داشتم فکر کردم خونه اس و وقتی رسیدیم اینجا به فکرمون رسید زنگ بزنیم که دیدیم نیس! دیگه شما رو هم دیدیم .....بریم خونه بهتره!

مادر دهان باز کرد مخالفت کند، محمد زود گفت:

-آره دیگه اصل دیدن بود و رفع دلتنگی که دیدیم.....ایشالا که این دختره زودتر بره و من برگردم پیش تون.....پدر و مادرش زنگ نزدن بگن کی میان؟

مهلا خندید.

-چیکار به اون داری؟ به تو که کاری نداره....اسمش اینه که زنِ داداشه!

محمود غرید.

-خدا بدور....من غلط بکنم همچین زنی بگیرم! .....بهتره براش روشن کنید که این فکر رو از کله اش بندازه بیرون!

مادر آهی کشید و گفت:

-چی بگم مادر! یه طوری رفتار می کنه که انگار عروس ده ساله ی خونه اس! فقط هم هوای بابات رو داره.....طوری که بابات شده طرفدار درجه یکش!

محمد عصبی شد.

-بیخود! بابا رو خودم روشن می کنم!

مهلا چشمانش را گرد کرد.

-واووو چه خبره محمد؟ تو چرا اینقدر آتیشی هستی؟

محمود نامحسوس فشاری به بازوی برادر آورد.

-خب اتاقش رو اشغال کرده و از پذیرایی مامان محروم شده! دیگه چی باید بشه برای عصبانی شدن؟

محمد«والایی» گفت و سکوت کرد. مادر باز اصرار کرد و پسرها رد نمودند و خداحافظی کرده و رفتند.

کمی که دور شدند، محمد گفت:

-می خوای چیکار کنی؟ چیزی بهش میگی یا بی اعتنا رد میشی!

کف دستش را روی فرمان چند بار کوبید و گفت:

-نمی دونم.....واقعاً نمی دونم چیکار کنم! این دختر انگار یه ذره غرور نداره.....صد بار تا حالا بهش گفتم بازهم یه کاری می کنه که به من بفهمونه مصممه این وصلت صورت بگیره.....

-باید یه عکس العملی نشون بدی.....باید.....اصلاً همین حرکتش رو بهونه کن و صیغه رو پس بزن! اون که تو خونه ی ما هستش و ما هم که اونجا نمی ریم.....کسی هم نمی فهمه که صیغه رو پس زدی.....

به نظرش فکر خوبی آمد. در هر صورت این صیغه دردی را دوا نمی کرد. فقط بند اسارتی برای محمود بود و افساری در دستان نغمه.....

متفکر سرش را بالا و پایین کرد.

-اینم حرفیه! شاید بشه....بذار فردا یه کاریش می کنم!

هر دو تا آخر شب در فکر بودند و عصبی.....محمد بیچاره که معلوم نبود با چه صحنه ای روبرو شده است که هر چند دقیقه یکبار می گفت:

-خدا لعنتت کنه دخترا!

محمود جسارت پرسیدن را نداشت. بهتر دید که این موضوع بیشتر از این باز نشود و پرده های شرم و حیا دریده نگردد.

نغمه در ماشین را باز کرد و نشست و سلام نمود. محمود لبش کمی تکان خورد و صدای سین شنیده شد. ابروهایش دو شمشیر که همدیگر را قطع می کردند. نگاه تیز و برنده اش حتی وقتی به مقابلش خیره بود؛ چشم را می زد.

دختر کمی جا به جا شد و با تردید گفت:

-محمود.....ناراحتی؟

نگاهی که به دخترک کرد پر از حرف و پر از خنجرهای آخته بود.

-خب...خب....ببخشید.....دیدم تنهام دلم خواست پیشم باشی!

پوزخندی لبان مرد را کج کرد. آرام اما با خشم گفت:

-اون مخ معیوبت نگفت من نگران میشم....نگفت ممکنه قبل از من کسی دیگه برسه خونه!

-دیدم مامانت اینا یادداشت گذاشتن که رفتن استخر و بابا هم لواسونه.....فکر نمی کردم با محمد بیایی!

صدای محمود بالا رفت.

-همین.....تا همین جا فکر کردی؟ یا نقشه ات ادامه داشت و اومدن محمد خرابش کرد.....

-ای بابا تو چرا اینقدر سخت می گیری! اومده بودی که پشیمون نمی شدی!

-من کلاً از همه چیز پشیمون شدم! بهتره تمومش کنیم! تو تا پدر و مادرت بیان مهمان مایی و به روال سابق ادامه می دیم فقط این که.....بقیه مدت صیغه رو می بخشم! دیگه تو محرم من نیستی!

دهان دخترک باز ماند. با لکنت گفت:

-تو نمی تونی.....بای....باید یکی صیغه ی طلاق بخونه!....تو.....نه...اینجور نمیشه!

محمود با لبخند لج درآری گفت:

-چرا اتفاقاً راهش فقط همینه! یه سکه طلب داری که امروز یا نهایت فردا بهت می دم و شما فقط دختر دوست بابا میشی! بدون هیچ نسبتی.....

قیافه ی آچمز شده ی نغمه دلش را شاد می کرد. احساس سبکبالی می نمود. انگار این صیغه وزنه ی سنگینی بود که دست و پایش را می بست.

سکوت بهترین کار بود در مقابل بد و بیراه های نغمه که تا رسیدن به مقصد نثارش کرد. وقتی از ماشین خارج می شد با خنده گفت:

-نچ نچ.....خیلی دختر با ادبی نیستی نغمه خانم! با این رفتار انتظار نداشته باش خواستگارات صف بکشن.....

محکم کوبیدن در ماشین جوابش شد ولی حال خوشی داشت.

قبل از پیاده شدن شماره ی پدرش را گرفت و برایش از دیروز و صحبت های خودش با نغمه و بخشیدن مدت باقیمانده گفت. پدرش نگران شد.

-محمود جان یه وقت قهر نکنه و تن پدر مریضش رو اونجا بلرزونه!

-نمی دونم بابا عکس العملش چیه اما با حرکت دیروزش دیگه نمی تونستم ریسک کنم و یه عمر پشیمونی بکشم. شاید بهتر باشه شما زنگ بزنی و بهش بگی که در جریان همه چیز هستی.....اینطور جلوی واکنش های عجیب و غریبش گرفته میشه!

با تأیید پدرش، خیالش از برخورد های آینده راحت تر شد.

*

*

دو روز گذشته بود و بیشتر از این نمی توانست شاهد را از سر باز کند. هرچند نسبت به چند ساعت اول پیام ها و زنگ هایش از نصف کمتر شده بودند. پیام داد و خواست که بعد از کار همدیگر را ببینند.

از شرکت بیرون آمد و تا میدان را پیاده رفت. قرار بود شاهد را آنجا ببیند.زنگ زد و دقیق پرسید که کجا پارک کرده است و خودش را به محل رساند. در را باز کرد و نشست و «سلام» کرد.

شاهد پاسخ داد و نگاهش را به صورت دختر چسباند که سر به زیر و مضطرب نشسته بود.طلبکارانه گفت:

-اینجوریاس آتی خانم؟ برای یه بوسه ی نصف و نیمه حالت بد میشه؟ دو روز باید منت کشی کنم تا جوابم رو بدی؟ من که اگه دوست دختر این مدلی می خواستم زیاد بود .....فکر می کنی اگه تعلق خاطری از گذشته و جوونیمون نبود؛ من اصراری به ادامه اش داشتم؟

نه خانم....نه! من جاست فرندت نیستم که فقط باهات صحبت کنم و این ور و اون ور برم..... مثلاً قراره شناخت قبل از ازدواج باشه! الان من از رابطه ی خصوصی تو چی دستگیرم میشه که مطمئن بشم سرم کلاه نرفته!

لب گزید از صریح صحبت کردن مرد خجالت کشید. دست روی گونه ی داغش گذاشت و گفت:

-بسه شاهد! لطفاً! آخه این چه بحثیه؟ من با حرکت تو یه خاطراتی برام زنده شد که اذیتم کرد. همین! مگه قراره ملاکت این چیزا باشه؟

مرد پوزخندی زد.

-هه ....همین! همین خاطرات که میگی می دونی چقدر برای من آزار دهنده است. من می تونم ندید بگیرم و تو نمی تونی؟ اینجور باشه که تو با هر حرکت من یاد یه خاطره بیفتی که کلاه مون می ره تو هم! در ضمن بله خانم این قسمت برای من خیلی مهمه! اصلاً از اون شب دو دل شدم برای این رابطه!

با خود واگویه کرد.

**ابر بی باران**

-همینم مونده که دستش بزنم بگه اینجور نکن یاد اون مرتیکه ی دیو..... می افتم! گیر آورده ما رو.....

زبان آتنه کوتاه بود اما دلش پر خون.....دلش درک و فهمیدن می خواست. دلش همراهی و ناز خریدن می خواست.....طعنه و کنایه و سرزنش نمی خواست. آدم طلبکار بودن هم نبود. از این که از همه ی خصایل خوبش، دست روی ضعفش گذاشت و راحت اعلام دو دلی کرد؛ دلش شکست اما سکوت کرد و اجازه داد شاهد تنها به قاضی برود و راضی نیز برگردد.

به نظرش باید موقعیت ها را کنترل و غافلگیریش را به حداقل می رساند. بی آنکه حرفی بزنند بینشان فضای سردی حاکم شده بود. روح زخمی آتنه یک سو و افکار و خواست های شاهد از سویی دیگر و متضاد بودن این افکار و خواست ها با هم باعث دلگیری و کدورت شده بود.

ناخواسته و طبق یک قرار نانوشته دیدارهایشان به حداقل رسید. آتنه وقت مشاوره گرفت . می دانست بحرانی که گریبانش را گرفته است فقط با کمک یک فرد متخصص و حرفه ای رفع می شود. جدا از خواست های شاهد، دلش می خواست در آینده یک زندگی طبیعی داشته باشد.

یک زندگی که درآن همسری خوب و در همه ی امور توانا باشد.ته دلش امید به زندگی با شاهد کاهش یافته بود. شاید اصرار به رابطه بیشتر برای شرمنده نشدن مقابل خانواده اش بود. این که ایرادهای شاهد را می دید و سعی می کرد کنار بیاید هم بیشتر برای موقعیتی که در آن قرار داشت بود. یک زن مطلقه همین که پسر مجردی خواستارش بود باید کلاهش را بالا می انداخت.

هر چه هم که در زندگی به او ظلم شده باشد باز مردم و عرف لعنتی جامعه به چشم بدی می دیدنش....انگار نه جوانیش به چشم می آمد و نه تحصیلات و نه موفقیت های اجتماعیش.....چشم همه مهر شناسنامه را می دید نه زندگی کوتاهی که به دست یک مرد تباه شده بود.

چون دلش نمی خواست بچه ی دیگری را بزرگ نماید و یا مردی با اختلاف سنی بالا را بپذیرد محکوم به تنهایی بود. این مسائل مجبورش می کرد با شاهد راه بیاید. گاهی از این که به راحتی محمود را از دست داده بود، حسرت می خورد.

اگر محمود فرصتی می داد و اجازه ی انتخاب، مسلماً بعد از دیدن رفتارها و مقایسه ی دو مرد صد در صد انتخابش محمود بود حتی اگر به اندازه ی شاهد دوستش نداشت. برخوردها و حرفهای شاهد مثل آب بر روی عشق آتشینش ریخته می شد و سرد می گشت. شرایط روحی اش طوری بود که احتیاج به یار غمخوار داشت تا مردی که فقط فکر و ذکرش نیازها و خوشگذرانی هایش است.

آتنه از موقعیتی که در آن بود خسته شده بود. مادر و مهرانه خستگی و بی قراریش را می دیدند و سعی در فهمیدن موضوع داشتند. آن روز جمعه که به دیدار هفتگی با شاهد رفته بود؛ هنوز نرسیده و درست احوالپرسی نکرده باز شاهد طوری غافلگیرش کرد که همان جا حالش بد شد و شاهد مجبور شد به درمانگاه برساند. با قیافه ی برزخی منتظر شد تا سرمش تمام شود.

بعد از اتمام سرم و خارج شدن از درمانگاه فوران کرد .

-شورش رو درآوردی آتنه! خب بگو مشکل روانی داری.....بگو دیوونه ای که منم تکلیفم رو بدونم!

با اشک و بغض گفت:

-این رو بهش نمیگن دیوونگی! آسیبه و زمان می بره تا خوب بشه! تو هم که ماشالا هر چی میگم بدتر می کنی! همین جا نگه دار من برم خونه! فایده نداره!

شانه بالا انداختن و ماشین را نگه داشتن، ناراحتش کرد اما پیاده شد و از شاهد و ماشینش دور شد. به خانه که رسید، مادر و مهرانه نگران از رنگ و روی پریده اش پرسیدند.

خسته از همه ی رفتارهای شاهد و پنهانکاری های خودش گفت:

-با شاهد بحثم شد. به یه چیزایی اصرار داره که حال روحی من نمی کشه!

مهرانه تیز فهمید منظور خواهرش چیست و مشکوک پرسید:

-آتی نکنه فقط به خاطر این که تو مطلقه ای دنبالت راه افتاده.....نکنه فکر می کنه یه لقمه راحت و آماده ای؟

از حرف مهرانه که برایش تداعی رفتار شاهد بود چندشش شد. چینی به بینی اش انداخت.

-ایشش...نگو تو رو خدا! نمی دونم والا! میگه برای ازدواج یکی از ملاک هاش اینه ..... حقیقتش اینه که من نمی کشم! این که الان دارم بهتون میگم برای اینه که یه وقت نشد سرزنشم نکنید. دارم می رم مشاور ولی نتیجه ای ندیدم تا حالا!

مادرش دلسوزانه گفت:

-نشد که نشد.....درسته که دلمون می خواد سر و سامون بگیری ولی نه اینطوری که حال و روزت بشه مثل اون زمان.....

سری تکان داد و به اتاقش رفت. باید خیلی خوب فکر می کرد. موقعیتی که الان داشت، آنقدر حاد نبود که خود را به چاه بیندازد. انگار نهال عشقی که سالها در دلش پرورش داده و نگهش داشته ، یکباره زرد شده و از ریشه گندیده بود.

❊

❊

با دادن سکه به نغمه هر چند که قبول نکرده بود ولی خیال محمود از پایان این صیغه و رابطه راحت شد. نغمه با پررویی هنوزبرای رفتن به سرکار با محمود رفت و آمد می کرد اما از شانس خوب محمود قهر کرده و در سکوت به سر می برد.

از طریق مهلا پیغام می فرستاد که به محمود بگو:نامردی کرده و از اعتماد پدرش سوءاستفاده نموده است.

محمود گوشش بدهکار این حرفها نبود.شماره ی جهانی را از پدرش گرفت و زنگ زد. صدای جهانی بیمار و ضعیف نبود و محمود از این جهت شاکر خداوند بود.

-سلام جناب جهانی! احوال شریف.....خوب هستین؟

صدای جهانی حیرتش را نشان می داد.

-سلام پسرم!.....محمود جان خوبین.....اتفاقی افتاده؟....

سریع جواب داد تا مرد را نگران نسازد.

-نه نه! همه چی مرتبه! نغمه خانم هم خوبن و تازه رسوندمشون شرکتشون!

راحتی خیال مرد را احساس کرد و ادامه داد.

-زنگ زدم احوالتون رو بپرسم و یه موضوعی رو بگم!

-خوبم.....دکترا که از روند درمان خیلی راضین!

-خب خدا رو شکر! راستش موضوعی که می خواستم بگم.....یه کم سخته.....امیدوارم که از من نرنجید.....

-راحت باش پسرم.....مربوط به نغمه اس؟

آهی کشید. آخرین خواسته اش ناراحت کردن این مرد بود.

-حقیقتاً دلم نمی خواد شما رو ناراحت کنم و آزرده خاطر بشید.شاید من نباید پیشنهاد صیغه رو قبول می کردم.....

صدای مرد ناراحت شد.

-نغمه چیکار کرده؟ آبروی من رو که نبرده؟

-شما خودتون رو ناراحت نکنید. ایشون یه حسابی دیگه روی این صیغه و رابطه می کردن.....راستش.....برای من ایشون به عنوان دختر شما محترم و عزیز هستن، اما.....

مرد آه سردی کشید و گفت:

-می دونم .....من و مادرش بهش گفتیم ولی نغمه دختر خودرأیی هستش که حرف حرفِ خودشه! نمی دونم چیکار کرده که شما رو ناراحت کرده ولی شما به من ببخشینش!

-جناب جهانی.....شرمنده که نتونستم کامل از عهده ی فرمایش شما بر بیام. باور کنید بیشتر از این میسر نبود.....من صیغه رو بخشیدم. شما خیالتون راحت باشه که ایشون به روال سابق خونه ی بابا اینا هستن و ازشون به نحو احسن پذیرایی میشه! حتی در رفت و آمدشون هم خللی وارد نمیشه! خیالتون راحت!

تعارفات رد و بدل شده خیالش را از این سمت را راحت کرد. عذاب وجدانی اذیتش نمی کرد. با فکری آسوده به شرکت رفت.

عصر طبق معمول سر خیابان اصلی منتظر نغمه ایستاده بود. سمت دیگر خیابان ماشین آشنایی توجهش را جلب کرد. کمی در جایش جا به جا شد و چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند و شاهد را شناخت.

متعجب از حضورش کنجکاو شد بداند که منتظر چه کسی است. با خود فکر کرد«شاید آتنه محل کارش این اطراف است و مرد منتظر اوست.» یادش نیامد که آتنه آدرس محل کارش را گفته باشد. از این که آتنه را ببیند هیجان زده شد.

نهیبی که به خودش زد که« دلت رو خوش نکن میاد سوار ماشین یارو میشه » هم تأثیری در کم شدن این هیجان نداشت.خیره ی ماشین شد تا چیزی را از لحظه رسیدن دختر از دست ندهد.

انگار تازه داشت می فهمید که آتنه برایش چه ارزش و جایگاهی دارد. بی تعارف باید اعتراف می کرد که دوستش دارد. عمیق و ماندگار و از اعماق قلبش که دوری و بی وفایی دختر تأثیری در کیفیت و میزانش ایجاد نکرده بود.

دختر به ماشین نزدیک شد و با لبخند در را باز کرد و کنار مرد نشست. سرهای نزدیک شده اشان از احوالپرسی صمیمانه اشان می گفت. چشمان محمود می دید و باورش نمی شد. ماشین حرکت کرد و از پیش چشمانش دور گشت. مات و مبهوت به جای خالیش خیره ماند. ورود نغمه را هم متوجه نشد تا با صدای بلند صدایش کرد و شاکی گفت:

-به چی اینطور ماتت برده؟

همانطور گیج و منگ سری تکان داد و حرکت کرد. همیشه مسیر را در سکوت می راند و امروز سکوتش همراه با سردرگمی بود. کاش کسی بود تا می توانست از دیده هایش بگوید. نظر کسی دیگر را هم جویا می شد....شاید اشتباه دیده.....شاید درست متوجه نگردیده است.

اتوماتیک وار مقابل خانه ایستاد تا همراهش پیاده شود. دخترک قبل از ترک ماشین گفت:

-امروز یه چیت می شد.....نگو نه که دروغه! تو حال خودت نبودی!

انگار کلماتی در ذهنش نبود تا کنار هم بچیند و جمله ای بسازد و تحویل دختر دهد. چشمانش روی دختر بود و او را نمی دید.

نغمه پیاده شد و در را بست و با حرص گفت:

-برو بابا خدا شفات بده! همین یه قلم رو کم داشتی!

حرکت کرد. دستش را تکیه بر شیشه و سرش را به آن چسبانده و در ذهن شلوغش دنبال یک راه مناسب می گشت. یک راه که سریع و بی پیچ و خم او را به جواب برساند.

ماشین را در پارکینگ گذاشت و با آسانسور به طبقه اش رفت. وارد خانه شد و از این که محمد نبود خوشحال شد. ابتدا باید تکلیفش مشخص می شد بعد قدرت رویارویی با دیگران را می یافت.

آبی به دست و رویش زد و لباسش را تعویض نمود و گوشی به دست روی مبل نشست. لیست مخاطبینش را باز کرد و با انگشت بالا و پایین نمود و مردد روی اسمش مکث کرد. عقلش می گفت دخالت نکند و دلش ناسازگاری می کرد. دل می گفت و عقل جوابش را می داد. جدالی برپا شده بود که عرصه را برش تنگ کرد.

عقل را ساکت نمود و با دل همراه شد و روی اسمش را لمس کرد و منتظر پاسخ گردید. صدای دختر همچون شهد بود و کامش را شیرین نمود. حتی تعجب را در صدایش می پسندید. فقط فکرش را نکرده بود که چگونه از اصل موضوع حرف بزند.

-سلام خانم نصیری خوب هستین!

-سلام.....ممنون! شما خوبید!

-چه خبرا؟ کار و بار خوبه.....راضی هستین؟

دختر با مکث پاسخ می داد.انگار باورش نمی شد فقط برای احوالپرسی تماس گرفته باشد. باید گریزی می زد و به جواب سؤال هایش نزدیک می شد.

-راستی نگفتین اسم شرکت جدید چیه؟ محلش کجاست!

-شرکت آسان پردازان.....محلش جردنه!

چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت.«ای خدا...چطور بهش بگم.....»

-آقا محمود....

-جانم!

بی اراده بود. پاسخی بود که از عمق جانش برخاست. با برنامه و عمدی نبود. سکوت دختر و نفس عمیقی که کشید می گفت که دستپاچه شده است. صدایش کمی مرتعش شد.

-میشه راستش رو بگید چرا زنگ زدید؟ نگرانم کردید!

پووفی از کلافگی کشید و من و منی کرد و دل به دریا زد و گفت:

-ببخشید.....یه سؤال ذهنم رو درگیر کرده.....قصد جسارت ندارم اما برام مهمه!.... بپرسم؟

-خواهش...می کنم! بتونم جواب می دم.

دستی به پیشانیش کشید و یکبار دیگر عذرخواهی کرد و در آخر پرسید.

-شما هنوز با مهندس رشیدی در ارتباطی؟

صدای دختر برزخی شد.

-این چه سؤالیه؟.....فکر می کردم براتون دیگه مهم نیس!

-آتنه.....خواهش می کنم.....جوابم رو درست بده....مهمه!

نمی دانست خواهش کردنش زبان دختر را کوتاه کرد یا مهم بودن مسئله.....هر چه که بود، آرام و به خجالت گفت:

-بله هنوز در ارتباطیم!

به زحمت بزاقش را بلعید و جان کند تا بپرسد:

-قول و قرار ازدواج گذاشتین؟

-آقا محمود....تو روخدا!

زمزمه کرد.

-لطفاً....همین آخریشه!

-خب.....راستش.....یه کم وقت خواسته و احتمالاً یک سال دیگه!

نمی دانست نفس راحت بکشد یا نه! عذاب وجدان داشت بگوید و حال دختر را بگیرد یا نگوید و بار نگفتن را به دوش کشد.

-حالا شما بگو.....این سؤالا برای چی بود؟ گفتین مهمه!

-خب.....

-آقا محمود راستش رو می خوام.....بی پیچوندن....اون چیزی که باعث شد شما زنگ بزنی و من رو سؤال و جواب کنی!

-آخه.....خیلی سخته!

-قبل از این که زنگ بزنی و یا قبل از این که پرسش و پاسخ راه بندازی باید به سختیش فکر می کردی! .....منتظرم!

❋

❋

دل تو دلش نبود تا دلیل محمود را بشنود. آتنه گفتنش لرزه ای بر جانش افکنده بود که فکرش را هم نمی کرد. دلشوره امانش را بریده بود. می دانست اتفاقی افتاده که محمود مبادی آداب را وادار به زنگ زدن و کنجکاوی در رابطه اش با شاهد کرده است.

می توانست از نفس های مرد کلافگی و سردرگمی را احساس کند. باز اصرار کرد.

-شما قصدت از زنگ زدن فقط احوالپرسی نبود.....درسته؟

-در....درسته!

-می شنوم!

سعی کرد قاطع باشد تا به مرد جرأت گفتن بدهد. صدای آرام مرد گوشش را نوازش داد.

-می خوام بدونین که قصد من فقط خوبی و خیر و صلاح شماس!.....می خوام باور کنین که کینه و دشمنی و تلافی دخیل نیس.....می خوام...

-آقا محمود.....

صدای دم طولانی و حبسش در سینه و بازدم با صدایش در گوشی پیچید و بعد.....

-امروز سر خیابون شرکت.....ماشین رشیدی رو دیدم! فکر کردم که منتظر شماست. حدس زدم که باید شرکت جدید همون اطراف باشه!.....هرچند شرکت آشنایی که اون دور و بر باشه به نظرم نرسید اما....

کسی که اومد سوار ماشینش شد، شما نبودی! .....دلم نمی خواد شما اذیت بشی و....

-کی بود؟

-گوش کن!

-کی بود؟.....رؤیا صبا؟

صدای محمود حیرت زده و بی رمق شد.

-می دونستی؟.....می دونستی و موندی؟

حال آتنه، حال بدی بود. یک بی حسی کامل.....آگاهی از موضوعی و انکارش با تمام قوا.....بی اختیار جواب داد....زمزمه کنان و بی جان....

-حدس زدم.....نمی دونستم.....حدس می زدم.....می دونستم نتونه با مشکلم کنار بیاد.....می دونستم هوسبازه.....می دونستم فقط به خودش فکر می کنه و خوشگذرونیش....

آتنه انگار فراموش کرده بود که مخاطبش چه کسی است. محمود نالید.

-آتنه!.....آروم باش!.....ببخش....نمی خواستم ناراحتت کنم!

چشمانش را بست و قطره های اشک از بین مژگانش پایین ریخت. با لحن سردی گفت:

-ممنون که گفتین جناب رفیعی! لطفتون رو فراموش نمی کنم! مرحمت زیاد!

-آتنه! اگه کاری ازم برمیاد.....

-تشکر! مزاحم زندگی شما نمی شم! همین که آگاهم کردین کافیه!

آیکون قرمز را لمس کرد و گوشی را در کیفش انداخت. کاش وقتی در خانه بود خبر را می شنید. کاش تنها بود و بین این همه آدم غریبه در دل این شهر نبود. افتان و خیزان شاید وصف درستی از حالش بود که در تاکسی نشست. سعی کرد با آرامش فکر کند. انگار در ضمیر ناخودآگاهش منتظر این چنین روزی بود و فقط خود را به راهی دیگر می زد تا باورش نکند.

باید بهترین تصمیم را می گرفت. باید با چشمان خود می دید و حتی اگر می شد مدرکی جور می کرد تا هم دلش کامل قانع می شد و هم حریف زبان چرب و دروغگوی شاهد می گشت.

تمام مسیر را به کارهایی که باید انجام دهد و چگونگی اشان فکر کرد. از این که خر فرض شود و کسی دورش زند بی نهایت بدش می آمد. از فردا شروع می کرد.....

**ابر بی باران**

آخر شب چند پیام دلتنگی برای شاهد فرستاد و درخواست دیدار نمود.پیام پر از کلمات عاشقانه ی شاهد می گفت تا سه روز آینده وقتی برای دیدار ندارد. این همان چیزی بود که می خواست.

فردا اولین کاری که کرد به اطلاع رئیسش رساند که سه روز آینده از ساعت دو شرکت را ترک می کند. مرخصی ساعتی یا هر چیزی که حسابش می کردند حتی اگر با کسر از حقوق می بود. با غرولند ولی پذیرفتند. تا ساعت یک بی وقفه کار کرد تا جبران نبودنش بشود و کارهایش تلنبار نگردد. دو لقمه غذا خورد تا جان داشته باشد و ضعف نکند.

با آپ ماشینی درخواست کرد و با دیدن نزدیک شدنش از ساختمان شرکت خارج شد. شرکت محل کار شاهد را حدودی بلد بود و نام منطقه را به راننده داد و در طی مسیر از طریق وبسایت شرکت آدرس دقیق را پیدا نمود.

نزدیک به ساختمان شرکت از راننده خواست توقف نماید و منتظر شوند. ماشین شاهد را هم رو به روی ساختمان پارک شده دید. راننده مشخصاً کم حوصله بود.

-خانم تا کی باید اینجا بمونیم؟

با جدیت و محکم جواب داد:

-دقیق نمی دونم! اگه فکر می کنید براتون مقدور نیست من ماشین دیگه ای بگیرم، چون کارم ممکنه تا شب زمان ببره.....

نچ مرد را شنید و منتظر تصمیمش شد.

-خانم اون قیمتی که مشخص شد فقط تا رسوندنتون به اینجا بود ها! بعد دبه نکنی!

کلافه و با خشمی نهفته گفت:

-بله می دونم آقا! ندیده نیستم که ندونم چطور باید حساب کنم!

قیمتی که روی اپ زده بود را درآورد و به طرف مرد گرفت و گفت:

-این کرایه ی تا اینجا! بعد از این هم در اختیار می خوام! حله؟

لبخندی بر لبان مرد نشست و پنهانش کرد.

-حله! ببخشید آبجی! ما هم اینقدر از این مسائل می بینیم که میگیم جنگ اول به از صلح آخر.....شما ببخش!

«خواهش می کنم، خدا ببخشه ای» زمزمه کرد و تمام حواسش را به ساختمان و ورود و خروج افراد داد.دیشب بطور ضمنی از شاهد پرسیده بود و می دانست در شرکت هست. فقط دعا می کرد که دروغ نگفته باشد.

**ابر بی باران**

شاهد که از شرکت بیرون آمد، خطاب به راننده گفت:

-این آقا رو ببینین! اون دویست و شیشه ماشینشه! با رعایت فاصله هر جا رفت برید دنبالش!

-شوهرته؟

-لطفاً حواستون را جمع کارتون کنید.

«اوکی» مرد را نشنیده گرفت و خودش هم با دقت دنبال ماشین شاهد که از پارک درآمد و حرکت کرد؛ چشم دواند.قلبش جایی نزدیک حلقش می زد. دستانش می لرزید و از عرق نمناک شده بود. انگشت هایش از درهم پیچاندن مدوام دردناک شده بود.

با تغییر مسیر، محاسبات آتنه از آدرس اشتباه درآمد. مسیری که می رفتند به جاهایی که قبلاً با شاهد رفته بود، ختم نمی شد. انگار کسی گوشه ای از وجودش نشسته بود و ذکر می گفت و از خدا می خواست چیزی را که فکر می کند نبیند.

حدود چهل و پنج دقیقه در تعقیب شاهد گذشت تا به یکی از محلات در شرق شهر رسیدند. شاهد رو به روی ساختمان تقریباً نوسازی پارک کرد و پیاده شد. کلید انداخت و وارد ساختمان شد. چند دقیقه ای گذشت و راننده بی طاقت گفت:

-خانم اگه حالا حالاها نیاد بیرون چی؟

جوابی برای این سؤال نداشت ولی ابرویی درهم کشید و عصبی گفت:

-شما اجازه بده من نگران این موضوع باشم! شما که کرایه ات رو می گیری، نگرانی نداره!

راننده ساکت شد. گوشی اش را دست گرفت و غرق برنامه هایش گشت. بیشتر از نیم ساعت گذشته بود. نگاهی به اطراف نمود. بیشتر به دنبال سوپرمارکتی می گشت که شاید بتواند اطلاعاتی کسب نماید. متأسفانه مغازه ای در کوچه ی عریض نبود.

کم کم تصمیم به رفتن گرفت. شاید فردا نتیجه ی بهتری می گرفت. شاید هم همه ی اینها توهمی بیش نبود و شاهد را مبّرا از هر گناهی می یافت. از این فکر حس کرد جریانی قوی از اکسیژن وارد ریه اش شد ونفس گره خورده اش را آزاد نمود.

دهانش را باز کرد تا فرمان ترک محل را به راننده دهد که در ساختمان باز شد و شاهد بیرون آمد. دستانش در دست پسرک کوچکی گره خورده بود و دست دیگرش حائل شانه ی زنی جوان بود.

پسرک به محض دیدن ماشین دستش را از دست شاهد رها ساخت و به طرف ماشین دوید و صدای بلند شاهد را شنید که می گفت:

-سپهر بابا! ندو! مواظب باش نیفتی!

زدن دزدگیر و در ماشین را برای زن و پسرک سپهر نام باز کردن را از پشت پرده ای از اشک، مواج و تار و روشن دید. صدای راننده را انگار از زیر آب می شنید.

-زکی! خانم این که زن و بچه داره!.....واقعاً شوهرته؟

تصاویر برایش از گذشته به حال و از حال به گذشته می رفت.

وقتی که برای دو روز جلیل اجازه ی رفتن به خانه ی پدرش را داده بود و او سر از پا نمی شناخت برای این لطف ناگهانی.....چقدر خوشحال بود و از لحظاتش لذت برده بود. از این که می توانست با خانواده اش به عروسی پسر خاله اش برود، برایش مانند دریافت جایزه ای بی نظیر بود.

برای بردن لباس در ساعتی که مطمئن بود جلیل خانه نیست، به خانه اش رفت و در را که باز کرد، صداهایی را شنید. صدای هیجان زده ی جلیل را می شناخت.....صدایی که در پی آن باید منتظر مشت هایش می شد.

ضعفی در زانوانش احساس می کرد. خنده های شاهد و زنی که به نظر مادر بچه اش بود. نگاه پر محبتی که هر دو به پسرک شیرین زبان نشسته روی پای مادر، می انداختند. وقتی دوشادوش هم پسرک را به پارک نزدیک خانه بردند.

با قدم های کوتاه و بی صدا به اتاق خوابش نزدیک شد. جلیل برعکس همیشه شاد بود و کلمات عاشقانه ای می گفت. در نیمه باز بود. چیزی که می دید را باور نداشت. فقط یک روز و نیم نبود. با چه عشقی زن را صدا می زد. پس مشت هایش کجا فرود می آمدند؟

زن کناری ایستاد و بازی شاهد و پسرش را تماشا کرد. قهقه های پسرک لبخند را بر لبانش می آورد.از سرسره پایین آمد و در آغوش پدرش چرخانده شد.

شاهد با ذوق گفت:

-سحر ببینش چه بزرگ شده خودش می تونه سُر بخوره بیاد پایین!

پسرک شاد و سرخوش از گردن پدر آویزان شد.

دستش رفت و در را باز کرد. انگار باور نداشت این همان مردی باشد که یکبار نوازش دستهایش و یا کلماتش را حس نکرده بود. با صدای در هر دو از جا پریدند. زن جیغی کشید و جلیل فحشی داد و حمله ور شد.

بی حس و بی حرکت همان جا ایستاد و ضربات مشت و ناسزاهای جلیل را پذیرا گردید. ندانست که کی معشوق جلیل دلش رحم آمد و او را کنار کشید. خونش فرش اتاق خواب را رنگین نمود.

**ابر بی باران**

زن به زحمت جلیل را به رفتن قانع کرد. دقایق گذشت و تبدیل به ساعت شد. اینبار حتم داشت که استخوان هایش دچار شکستگی شده است. با درد خود را به نزدیک تلفن در هال خانه کشاند و شماره ی خانه اشان را گرفت.

دیگر دیدن شاهد و خوشبختی اش کافی بود مدرک به اندازه کافی در دست داشت. دستور حرکت داد و راننده با غرولند و نفرین به زنانی که آوار زندگی دیگران می شوند، به راه افتاد.

زخمی نبود و شکستگی نداشت ولی به همان اندازه درد داشت. از درد زیاد از هوش رفت و نفهمید که چگونه پدر و مهرانه به دادش رسیدند. پدر بعد از دیدنش در آن حال و بستری شدنش به سراغ جلیل رفته بود. حرفهایش و وقاحتش در گفتار، پدر را به حد سکته رساند.

با گفتن«دخترت رو فروختی و حق نداری برای چیزی که خریدم ادعایی داشته باشی» روی حقیقی اش را نشان پدر زنش داد.

از همان بیمارستان روند شکایت و پزشکی قانونی و دادگاه را شروع کردند. آتنه آنجا متوجه شد که در ازای جهیزیه نبردن، مهریه اش فقط یک سکه است و همان هم جلیل اصرار به بخشیدن دارد.

ادعای خیانت جلیل، به دلیل نبود شاهد و مدرک رد گردید. نهایت با رضایت و توافق طرفین، طلاق توافقی جاری شد و آتنه در هفده سالگی بعد از شش ماه زندگی مشترک که نه.....شش ماه شکنجه و آزار به خانه ی پدرش بازگشت.کمتر از دو ماه بعد پدرش را از دست داد.

تمام مسیر را تا خانه اشک ریخت. از این که وسیله ی هوس و خیانت شاهد قرار گرفته بود، به شدت ناراحت بود. کاش از روز اول دوستی شاهد را نمی پذیرفت. کاش فقط خیانتش در حد دوستی با رؤیا بود و پای زن و بچه وسط نبود.

دلش برای زن بیچاره سوخت. چقدر شاد بود و از زندگیش راضی به نظر می رسید. ننگ بر شاهد که حق کنار آنها بودن را ضایع می کرد و با خیانت روحش را به شیطان می فروخت.

راننده از آینه نگاهش کرد و «نچی»گفت و سری تکان داد.

-لا الله الا الله....آبجی خودت رو کشتی.....این مردی که من دیدم ارزش نداره به خدا.....بی خیال....ولش کن برو پی زندگیت.....حالا اشتباه کردی زنش شدی دیگه ادامه نده.....

هق هق تنها صدایی بود که از حنجره اش بیرون می آمد.

کرایه ی مرد را حساب کرد و تشکری را چاشنی نمود و وارد خانه شد. مادرش طبق معمول روبروی تلویزیون و مشغول سریال دیدن بود. آنقدر سر و شکلش بد بود که حواس مادر کاملاً از فیلم پرت شود و دستپاچه به استقبال بیاید و با «چی شده؟....چت

شده؟» سین و جیمش کند. نای حرف زدن نداشت ولی دلش هم پر بود. روی اولین مبل آوار شد و در میان گریه و هق هقی که با صدای بلند راه افتاده بود، برای مادرش تکه تکه و نامنظم تعریف کرد.

مادرش مویه کنان در آغوشش کشید.

-مادرت بمیره که شانس نداری ....چیکار کنم مادر.....ولشون کن این مردای از خدا بیخبر و هوسباز رو....حیف تو نباشه!

آ ب قندی به خوردش داد و کمی آرامش نمود. آتنه تن خسته اش را به اتاقش کشاند و زمزمه وار گفت:

-می خوابم مامان برای شام بیدارم نکن!

برای اولین بار مادر بی چک و چانه قبول کرد.

به اتاقش رفت و لباسش را تعویض نمود و در سرویس، آبی به صورتش پاشید و چشمان متورم و سرخش را با آب سرد کمی کمپرس نمود. لامپ کوچک قرمز رنگی که به عنوان چراغ خواب استفاده می کرد؛ روشن نمود وبه زیر پتویش خزید.

گوشی را به دستش گرفت تا تتمه ی رابطه  با شاهد را نابود نماید.تلگرامش را باز کرد. صفحه ی شاهد بالا بود و پیغام داد بود.

«عشقم دلم برات تنگ شده.....کاش الان پیشم بودی»

از تنفر تمام صورتش جمع شد. بهانه ی خوبی بود و سریع جواب داد.

«چرا مگه با سحر و سپهر تو پارک خوش نگذشت.....زن خوشگلی داری و بچه ی شیرینی.....و تو چقدر بی لیاقتی که قدرشون رو نمی دونی.....خریت من تا همین جا بود.....دیگه سراغم نیا!.....تا جایی که بتونم رؤیا صبا رو هم روشن می کنم که تو چه هوسبازی هستی شاهد رشیدی.....»

ارسال نمود و بلاکش کرد. عکس هایی که با چشمان اشکی گرفته بود و کمی لرزان و تار افتاده بود را برای رؤیا فرستاد و نوشت.

«این مرد که دیروز تو رو سوار ماشینش کرد و اوقات خوشی را برات ساخت، پدر این بچه و همسر این زنه.....اگه یه ذره وجدان داری دوستیت رو ادامه نده»

از صفحه خارج شد و دیلیت اکانت زد و سیم کارتش را هم از موبایلش درآورد و در کشوی پاتختی اش انداخت. فردا باید سیم کارت جدیدی تهیه می کرد. دلش نمی خواست کسی شماره اش را داشته باشد. باید یک فصل تازه از زندگیش را شروع می نمود.

❋

❋

❋

مسافرت خانم و آقای جهانی نزدیک به یک سال به طول انجامید. خانواده ی رفیعی خیلی صبوری کردند تا مهمانشان راحت باشد و شرمنده ی پدر و مادرش نگردند. بعد از مدتی نغمه متوجه شد که واقعاً نمی تواند روی محمود تأثیر مثبتی داشته باشد و به هیچ ترفندی جذب نمی گردد.

کم کم خودش را کنار کشید و اجازه داد محمود بی نوا نفس راحتی بکشد. محمد بعد از دیدن نغمه در وضعیتی که هیچکس نفهمید چه بوده، حتی الامکان از رو به رو شدن با نغمه خودداری می کرد.

روزی که نغمه خداحافظی کرد و به خانه اشان بازگشت، محمود و محمد جشن گرفتند و شادی خود را با کیک خریدن و شام دادن نشان دادند. محمد بالاخره به اتاق خودش برگشت.

رفتن محمد از خانه، تنهایی را بیشتر به رخ محمود می کشاند. از آخرین باری که با آتنه صحبت کرده بود چندین ماه می گذشت. گوشی اش خاموش بود و آدرس محل کارش را دقیق نمی دانست.اسم شرکت هم یادش نبود.

دو سه بار خواست که به در خانه اشان برود و ترسید عاقبت خوبی برای آتنه نداشته باشد. از همکارهایی که فکر می کرد شاید ارتباطی داشته باشد پرسیده بود و جوابشان همان خاموش بودن گوشی و غیبت از تمام صفحات مجازی بود.

محمود به شدت از این که دیدن شاهد را به آتنه گزارش داده، پشیمان بود. دلتنگی هم مزید بر علت شده و مرد را به کلافگی رسانده بود.

حال که نغمه رفته بود، مادرش دوباره به تکاپوی یافتن همسر مناسب افتاده بود و هر زمان که فرصت می یافت لیست بلندبالایی را تحویل محمود می داد.

محمد با شوخی اعتراض می کرد.

-مامان یه کم هم به فکر من باش! منم اینجا آدمم!

در واقع مادر از خدایش بود که کسی را نیز به محمد معرفی نماید ولی مهلا به گوش مادر رسانده بود که محمد کسی را دوست دارد و منتظر است درس دختر به پایان رسد.

این روزها مهلا هم در جریان آشنایی با یکی از خواستگارانش قرار داشت. محمود شخصاً تحقیق و تأیید کرده بود.

فکر محمود درگیر آتنه بود و نمی توانست به کسی دیگر بیندیشد. بعد از آن روز هم دیگر رشیدی را نزدیک شرکت ندیده بود. تا این حد نگران و دلتنگ آتنه بود که با خود قرار گذاشت اگر شاهد را ببیند، جلو رود و از آتنه بپرسد.

آن شب مادرش طبق معمول شروع نمود.

-مادر... خاله ات یه خانمی رو معرفی کرده که اگه راضی بشی یه دیداری با هم داشته باشین خیلی خوبه!

محمود سعی کرد با شوخی مادر را از اصرار بازدارد.

-ای وای من چقدر بدبختم! خودت کم بودی خاله هم اومد وسط.....تو رو خدا....خودت پیدا کنی من راضیم دیگه به فامیل نسپار که هفت روز هفته باید برم سر قرار....

مادرش ذوق زده خودش را نزدیک تر کرد.

-من که معرفی می کنم ولی این رو خاله خیلی از کمالاتش می گفت. البته انگار قبلاً ازدواج کرده که یه کم تو ذوقم خورد ولی گفتم باز بهت بگم شاید خواستی ببینی!

-نه مامان جان! دست خاله درد نکنه! تشکر کن و بگو محمود گفت من قصد ازدواج ندارم و می خوام ادامه تحصیل بدم.

جمله ی آخرش را با ادایی به شکل دختران گفت و صدای قهقه ی محمد و پدرش بلند شد. مهلا با خنده گفت:

-مامان جان این پسرت زن بگیر نیس! خودت رو خسته نکن.....به نظرم خودش یکی رو زیر سر داره و به موقع ازش رونمایی می کنه!

مادر ابرویی بالا انداخت.

-آره محمود؟

محمود خندان دست گردن مادرش انداخت.

-نه قربونت برم! فقط این شیوه ی معرفی و آشنایی رو نمی پسندم.

آهی که مادرش کشید ناراحتش کرد.

-اِ....آه چرا می کشی؟ هر وقت قسمت شد برای منم یکی پیدا میشه! نشد هم که نشده دیگه! من که شکایتی ندارم!

بحث با «چی بگم والا»ی مادر خاتمه یافت ولی محمود می دانست که یک فرد جدید و یک پیشنهاد تازه، مادرش را تشویق به راضی کردنش می کند.

**ابر بی باران**

چند وقتی بود که مادرش معده اش درد می کرد و مرتب دکترهای مختلف می بردند. همین باعث شد کمی حواسش از گشتن و پیدا کردن موارد ذیصلاح پرت گردد.

از طرف دیگر توافق مهلا با خواستگارش باعث شد تمام هم و غمّش را برای برگزاری مراسم و خرید و.....بگذارد.

محمود برای خواهرش خوشحال بود که فرد مناسبش را یافته است. دیدن مهلا کنار مردی که عاشقانه نگاهش می کند و به خواست هایش احترام می گذارد، باعث شادی و راحتی خیال پدر و مادر و برادرانش بود.

فقط جشنش باعث شد مادر محمود با دیدن دختران جوان و زیبا، فیلش یاد هندوستان کند و برای محمودش دنبال مورد مناسب بگردد.

❋

❋

بعد از چند ماه به نظر می آمد زخم های آتنه التیام یافته اند. چند روز اول مانند کسی بود که ضربه ی سختی به سرش خورده باشد. دائماً در گیجی به سر می برد. تمرکزی روی کارهایش نداشت. مرتب در گذشته سفر می کرد و خاطراتش را مرور می نمود. از خاطرات آشنایی اولیه با شاهد تا دوباره دیدنش.....از عقد و ازدواج اجباری با جلیل و خیانت و طلاقش.....

در همه ی این خاطرات سادگی و اطمینان بی حد و حصرش، کار دستش داده بود. اکنون که فکر می کرد متوجه می شد که خوی هوسباز شاهد از روز اول غالب بود و او به حساب عشق و دوست داشتن و علاقه اش می گذاشت.

انگار پرده ای کنار رفته بود و آتنه رفتارها را بی طرفانه و از دید نفر سومی مشاهده می نمود. گاهی اشکی بر دل ساده لوحش می ریخت و از این که واضحات رابطه را نمی دید، حرصی می شد.

حال متوجه می شد که دل کویریش به امید باران به ابر سیاه و غلیظی به اسم شاهد چشم دوخته بود. ابری بی باران که فقط سایه ی سنگینی داشت و غیر از تاریکی و ایجاد وهم کاری نمی توانست انجام دهد.

بادی قوی و بلند می خواست تا این ابر سیاه بی باران را براند و روشنایی و نور را به ارمغان آورد.برای آتنه تصویر پسرک و زنی که چشم امید به مردش داشت مانند خنجر عمل می نمود. بیش از خودش برای آن زن ناراحت بود.

بعد از چند روز در اوهام به سر بردن، نهیبی به خود زد و شاهد و خاطراتش را در کفنی پیچاند و در گوری در انتهایی ترین جای ذهنش دفن نمود و سنگ قبری با خط درشت نصب نمود تا همیشه یادش بماند، عشق کورکورانه چه بر سرش آورده و می آورد.

زخمی اما آرام تمرکزش را بر کارش نهاد. در حد مرگ خود را مشغول می نمود. زودتر از همه وارد شرکت می شد و دیرتر از همه خارج می گردید. خستگی ناپذیر کار می کرد. توجه مدیران شرکت به میزان بازده کاریش جلب شد و باعث ارتقاء شغلیش گردید.

خسته از شرکت برمی گشت و گاهی شامش را با چشمانی نیمه باز می خورد. مادرش گلایه کرد.

-داری خودت رو با این کار می کشی.....یه کم به خودت استراحت بده!

-خوبم مامان! تازه پست بهم دادن و نباید کوتاهی کنم.

مادر من و منی کرد و با شوقی پنهان پرسید:

-میگم اینجا خبری نیس؟

آتنه ابرویی درهم کشید و تندتر از حد لزوم گفت:

-نخیر....خبری نیست. نه مدیر زن مرده ای داره که عاشقم بشه و نه مهندسی که بخواد مخم رو بزنه و نه من صوفیا لورن هستم هر جا برم صف بکشن برام و کشته و مرده ام بشن! با خودت چی فکر کردی مامان؟ من رو نگاه کن! نه زیبایی شرقی دارم و نه بلوند چشم آبی و موی بور هستم.....نه دماغم عملیه و نه ژل و کوفت و زهرمار تزریق کردم. هر کی هم نزدیکم شده به خاطر سادگی و خریتم بوده نه جمال و کمالم.....

مادر متحیر از طغیان و عصبانیت دختر جواب داد.

-چیه مادر من که حرفی نزدم. تو یه دختر جوونی و به اندازه ی خودت هم زیبایی داری....

با لحن بدی حرف مادرش را قطع کرد.

-من یه زن مطلقه ام نه یه دختر جوون....اینا با هم خیلی فرق دارن یادت نره!

مادر تذکرش را نشنیده گرفت.

-خیلی فرق هم نمی کنه! بذار بهت بگم.....خانم مرادی همسایه مون رو می شناسی؟

شانه ای بالا انداخت.

-نه! از کجا بشناسم؟

-دو کوچه بالاتر می شینن اما تو مراسم ها می بینمش و سلام و علیک داریم. انگار تو رو دیده و خوشش اومده بود.

آتنه با تمسخر گفت:

-لابد یه پسر داره شاه نداره.....

-وا.....تو چرا اینجوری هستی؟.....نه خودش که پسر نداره.....اما ازم پرس و جو کرد....مثل این که یکی رو داره که تو رو نشون کرده.....خیلی زن ماهیه!

-ماه بود که شب تو آسمون می دیدمش.....ول کن مامان تو رو خدا.....من حوصله ی این حرفها رو ندارم دیگه.....دارم خودم رو می کشم تا هرچی خاطره از مردا دارم فراموش کنم. من از زندگیم راضیم!

-خداروشکر که راضی هستی ولی امروزت رو نبین مادر....دو صبا دیگه که سنی ازت گذشت و منم نبودم همدم می خوای! خواهرت که مشغول زندگیشه و اوضاع و احوال تو من رو نگران می کنه!

لحنش را ملایم و ملتمسانه نمود.

-قربونت برم....بذار این مورد که خانم مرادی میگه رو اوکی کنیم....شاید دیدی و خودت پسندیدی.....هوم....چی میگی؟

از جایش برخاست و صندلی را به زیر میز هل داد و بشقاب و لیوانش را برداشت و با تلخی گفت:

-تنها باشم بهتر از اینه که گیر یکی مثل جلیل و یا شاهد بیفتم. ول کن مامان جون من! سرنوشت من همین بوده دیگه!

آشپزخانه را ترک کرد و مادر را در غم تنها ماندن دخترش، تنها گذاشت.

دو روز بعد وقتی سخت درگیر کار بود مهرانه زنگ زد.

-آتی....خوبی؟....ببین من برای مامان نوبت گرفتم. این دکتره سه ماه فقط ایرانه و خیلی سرش شلوغه....برای پس فردا.....خودم نمی تونم باهاش برم. کارات رو ردیف کن که باهاش بری! ....کار نداری من برم سراغ مهتا!

فقط توانست «باشه» ای بگوید و تمام.....مهرانه این مدلی بود.....کاریش نمی شد کرد.

مدتی بود مادرش دچار دردهای شکمی می شد و هر بار با خوردن عرق نعنا و نبات و چیزهایی از این دست دخترها را قانع می نمود که مشکلی ندارد.

می دانست این نوبت را هم مهرانه بدون اطلاع مادر گرفته است. تقویمش را نگاه کرد و کارهایش را برنامه ریزی کرد تا بتواند با خیال راحت به مادرش برسد.

کلنیک از جمعیت موج می زد. مادرش هر چند دقیقه یکبار می گفت:

-چه شلوغه! ولش کن بیا بریم....من خسته شدم!

آتنه می خندید و سر تکان می داد و نشنیده می گرفت. بعد از دو ساعت انتظار نوبت شان شد و در عرض چند دقیقه با پرسیدن چند سؤال، با نوشتن اندوسکوپی از اتاق دکتر بیرون آمدند.

غرغرهای مادر را بی جواب گذاشت و به دنبال گرفتن نوبت رفت. نوبت را برای هفته ی آینده گرفت و با مادر به خانه برگشت.

از این که درآمد خوبی دارد و در این چند ماه پس اندازش حسابی تپل شده بود خیلی خوشحال بود. قصد داشت به زودی ماشین بخرد و اکنون برای رفت و آمد و بردن مادرش نیاز به ماشین را بیشتر حس می نمود.

تصمیمش برای موفق بودن و وابسته ی هیچ مردی نبودن را درآن چند روز منگی اش گرفته بود. بعد از طلاقش همیشه گوشه ای از ذهنش منتظر بازگشت شاهد بود و ساختن زندگی رؤیایی.....اما حالا دلش هیچ مردی را نمی خواست.حتی دیدش نسبت به همسر مهرانه هم عوض شده بود.

اگر در خانه اشان تلفنی را جواب نمی داد و یا زود تماس را قطع می کرد؛ چنان مشکوکانه و با اخم نگاهش می کرد که مهرانه معترض می شد. اعتمادش را به مرد جماعت از دست داده بود.

بی طرفانه هم قضاوت می شد؛ حق داشت. همسرش خیانت کرده بود. کاندید ازدواجش مردی خیانت کار بود که با وجود و زن و بچه به او وعده ی ازدواج می داد. حتی محمود هم که ادعای خوبی و پاکی داشت با وجود نامزد به بهانه های مختلف زنگ می زد و احوالپرسی می نمود.

به این جماعت، اطمینان که نه.... تکیه کردن حرفش را هم نباید زد!

❊

❊

این روزها بیشتر از هر وقتی در چند ماه گذشته، دلش برای آتنه تنگ شده بود. شاید اصرار مادر و معرفی دختران گوناگون، فکرش را به سمت آتنه می کشاند. ته وجودش می دانست اگر شاهد نامی پیدا نمی شد، آتنه اکنون به عنوان همسر و خانم خانه اش کنارش بود.

دلتنگی و نیاز به وجود زنی در کنار و در خانه اش و بی خبری از زن مورد علاقه اش محمود را به کلافگی کشانده بود.

برای کار کردن نشاط قبل را نداشت و از تعطیل شدن و به خانه رفتن هم دلِ خوشی....

از شرکت خارج و سوار ماشین گشت. قصدش این بود که به جای خانه، کمی بی هدف در خیابان ها بچرخد. سر چهارراه توقف کوتاهی کرد تا مسیرش را ادامه دهد و درست لحظه ای که پایش روی گاز رفت تا به ماشین سرعت دهد؛ ماشین شاهد را دید.

طوری روی ترمز کوبید که صدای لاستیک ها با وجود سرعت پایین درآمد. بی فکر گوشه ای پارک کرد و به طرف ماشین شاهد رفت. شیشه ها دودی بود و نمی توانست ببیند که کسی در آن هست یا نه!

نزدیک شد و از شیشه ی جلوی ماشین سرک کشید. شاهد سر در گوشی پشت فرمان نشسته بود. با پشت انگشت تقه ای به شیشه زد. با پایین رفتن شیشه، چهره ی متعجب شاهد را دید.

برخورد شاهد و لبخند و پیاده شدنش، نشان می داد که از اطلاعات محمود بی خبر است.

-سلام جناب مهندس....خوب هستید؟....

محمود سرد اما از درون بی قرار بود.

-سلام....ممنون....شما....اینجا.....خیلی از محل کارتون دور هستید! کار جدیدی این ورا گرفتید؟

شاهد کمی دستپاچه شد.

-ن....نه! .....خب....منتظر دوستی هستم!

محمود یک دستی زد تا دو دستی پس بگیرد.

-از خانم نصیری ما چه خبر؟ انگار به جاهای خوبی رسیده بودید با هم.....قول و قرار.....

شاید محمود انتظار داشت که شاهد به تته و پته بیفتد و دست و پا گم کند.....شاید هم منتظر رنگ پریدگی و عرق ریختن شاهد بود. شاهد خونسرد جواب داد.

-نه بابا! شما که باید بهتر دخترا رو بشناسین....با یه سلام گرم، سفره ی عقد می چینن و خنچه سفارش می دن!

لبخندی که چاشنی حرفش کرد به نظر محمود کریه آمد.

-تا جایی که من می دونم آشنایی شما قدیمی بود و قول و قرارتون هم مربوط به همون زمان می شد.

رنگ به رنگ شدن شاهد کمی دلش را خنک کرد. ابرویی بالا انداخت و ادامه داد.

-تشویقش کردین بره یه شرکت دیگه تا دست تون برای اینجا باز باشه؟

با سر به پشت سر شاهد اشاره کرد که رؤیا به طرفشان می آمد. سیبک گلوی شاهد بالا و پایین شد و دهانش خشک.....با صدای خفه ای گفت:

-منظورتون از این حرفها چیه؟ به کجا می خواین برسین؟

شانه ای بالا برد و نمایشی از خونسردی و بی خیالی به راه انداخت.

-کارش داشتم و دنبال شماره اش می گشتم. البته آدرس خونه شون رو دارم فقط نخواستم مزاحم اوقات استراحتش بشم، گفتم شاید شما شماره ی جدیدش رو داشته باشی!

رسیدن رؤیا باعث شد کمی از هم فاصله بگیرند. دختر با لبخند «سلام» کرد و منتظر تا به زعم خودش دو مرد احوالپرسی اشان تمام گردد.

محمود با کمی بدجنسی رو به رؤیا کرد.

-داشتم از مهندس می پرسیدم شماره ی خانم نصیری رو دارن یا نه! نه این که از قدیم با هم آشنا بودن.....

صورت رؤیا در هم رفت و اخمی پیشانیش را پوشاند. کمی بازجویانه پرسید:

-آره.....تو از قدیم آتنه رو می شناختی؟ تو که گفتی از حسودی که محلش نذاشتی اون عکسا رو فرستاده!

قبل از شاهد، محمود گفت:

-نه بابا اینطور که خانم نصیری می گفت مهندس، خواستگار پروپا قرص شون بودن.....حالا بهر دلیلی نشد که برسن.....اینجا که همدیگه رو دیدن دوباره قول و قرار گذاشتن!

شاهد عصبی غرید.

-همه ی اینا رو خودتون فهمیدید یا آتنه گفت.

-آتنه.....چه صمیمی؟ پس یه چیزی بوده.....شاهد نکنه من رو می پیچونی؟ گفتی زنت رو دوست نداری و می خوای طلاق بگیری گفتم اوکی.....اما دیگه شهین و مهین برام ردیف نکن!

محمود وسط حرفش پرید.

-پس اینطور که پیداست شماها هم شماره ای از خانم نصیری ندارین؟ چاره ای نیس شاید رفتم در خونه شون.....مهندس خوشحال شدم از دیدنت....خانم صبا....خداحافظ!

تأسف تمام وجودش را فرا گرفت. مردک زن داشت و به یکی قول ازدواج می داد و با کسی دیگر دوستی می کرد. باورش نمی شد که صبا از وجود زن شاهد با خبر است و منتظر تا طلاق بگیرد.

پوزخندی زد و با خود گفت« بابا گلی به جمال نغمه.....این دیگه کیه»...

دور از ذهن نبود که آتنه هم با فهمیدن پا کج گذاشتن شاهد، ارتباط را قطع کرده و شماره اش را عوض نموده است.

شاید به عنوان آخرین راه مجبور می شد به خانه اشان مراجعه و یا ببیندش و یا از مادرش شماره ی جدیدش را بگیرد.....مهم این بود که باید پیدایش می کرد و ارتباطش را از سر می گرفت.

❊

❊

هفته در میان شلوغی کار و بردن مادر برای اندوسکوپی و گرفتن نوبت دوباره برای ویزیت گذشت. خسته بود ولی از این خستگی لذت می برد. حس مفید و ارزشمند بودن بدون وابستگی به مردی برایش آرامبخش بود.

قبلاً کار می کرد و احساس استقلال داشت ولی ته ذهنش منتظر مردی بود تا تکیه گاهش باشد. بر عکس قبلاً کارهایی را انجام می داد که گاهی منتظر می ماندند احمد بیاید و انجام دهد و یا کسی را برای انجام دادنشان، می آورد. کارهایی مثل تعویض لامپ سوخته و یا پیچی که شل شده بود.....حالا این کارها را تا جایی که می توانست خودش انجام می داد. شاید لجبازی با خودش و روزگار که مرد درستی را سر راهش قرار نداده بود.

ناخواسته و با حرص از محمود یاد می کرد و ته دلش می دانست مردی را که می توانست همراهش طعم خوشبختی را بچشد، به دست خود رانده بود. حرصش از زود نامزد کردنش بود. گاهی وسوسه می شد سیم کارت قدیمش را بیندازد و از احوالش باخبر گردد ولی به شدت با این هوس مبارزه می کرد و اجازه ی غلبه را به آن نمی داد.

همراه مادرش وارد کلینک شد. در شلوغی و همهمه ای که در فضا موج می زد، صندلی خالی دید و مادرش را به همان طرف هدایت نمود. از نشستن مادر که خیالش راحت شد برای انجام کارهای پذیرش و صندوق به سمت دیگر سالن رفت.

هراز چندگاهی نگاهی به مادر می انداخت و می دید با خانمی که کنارش نشسته، مشغول صحبت می باشد.کارهای پذیرش که انجام شد به طرف مادرش رفت. مادر با لبخند به خانم نشسته کنارش گفت:

-این دخترمه که گفتم مهندسه! آتنه....

زن تبسمی کرد و با نگاهی خریدار گفت:

-ماشالا.....خوبی دخترم!

آتنه «سلامی» کرد و لبخند محوی بر لب نشاند و «ممنونی» زمزمه کرد. از این که مادرش با این سرعت باب آشنایی را باز کرده و صحبت را به او و کار و تحصیلش کشانده، تعجب نمود.

کنار مادر ایستاده بود و چشم به منشی که کی نام مادرش را صدا کند. صدای آشنایی از گوشش گذشت و در مغزش ضربان گرفت. سرش را با شدت چرخاند و چهره ی مردی را دید که فکر می کرد دیگر دیداری نخواهند داشت.

سر مرد که برای صحبت کردن خم شده بود بالا آمد و چشم در چشم شدند. سعی کرد گلویش را با بزاقش از خشکی نجات دهد. در چهره ی مرد خورشیدی طلوع کرد و در چشمانش هزاران ستاره درخشید.

-سلام خانم نصیری....تو آسمونا دنبالتون می گشتیم و روی زمین پیداتون کردیم!

به خود فشار آورد تا صدایش را بیابد.

-سلام از ماست مهندس ....خوب هستید.....

سر هر دو مادر از این چهره و به آن چهره و از مرد به زن در رفت و آمد بود. هر دو تبسمی بر لب داشتند که انگار مقصود خود را یافته بودند. مادر آتنه با لبخند وسیعی «سلام» کرد.

-خوبی پسرم! مشتاق دیدار...فرصت نشد تشکر کنم برای ملاقات و بیمارستان....

سر محمود به احترام خم شد.

-اختیار دارین! وظیفه بود....بلا به دور باشه!

مادرش با ذوق گفت:

-محمود جان مادر معرفی نمی کنی؟

نگاهی به مادر و دختر کرد و ادامه داد.

-من که نشناخته شیفته شون شدم. معرفی کن بهتر بشناسیم هموا!

محمود با اشاره دست معرفی کرد.

-مهندس نصیری از همکاران سابق و مادرشون .....«اشاره اش را به مادرش کشاند» ایشون هم مادرم هستن.

آتنه آرام و مادرش بلندتر اظهار خوشبختی نمودند. منشی نامی را صدا زد و محمود دستی به بازوی مادرش زد.

-مامان پاشید ....نوبت شماست.

مادر و پسر که به سمت اتاق دکتر رفتند؛ آتنه جای خالی را پر کرد و با گفتن «آخیشی» نشست. به محض نشستن مادرش سرش را نزدیک کرد.

-شانس رو ببین! میگن دنیا کوچیکه و کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه اینه!

سکوت دختر را که دید «نچی» کرد.

-چته حالا تو لکی؟ ندیدی پسره از دیدنت چقدر خوشحال شد.

-نامزد داره!

همین دو کلمه را به صورت مادرش پرت کرد و ساکت شد. از دیدنش بعد از چندین ماه دلش ضعف رفت اما از لحظه ای که صدایش را شنید تا حالا، یک بند با خود تکرار کرد«نامزد داره».....

مادرش مبهوت نگاهش نمود و بعد از چند لحظه غرغرکنان گفت:

-مادره نگفت....

کلافه از سادگی مادر....کلافه از هجوم دوباره ی خاطرات.....کلافه از دیداری که برخلاف میلش پیش آمده بود.....کلافه ی کلافه ی کلافه لب زد.

-توی دو دیقه که قرار نبود همه ی زندگیشون رو برات بگه!

همانطور مبهوتانه جواب داد.

-چی بگم والا.....گفتم شاید.....هیچی ولش کن!

گوشی اش را به دست گرفت و خود را با خواندن مطالب دنیای مجازی مشغول کرد. منشی نام دیگری را خواند و در اتاق باز شد و محمود و مادرش بیرون آمدند و مریض دیگری به درون اتاق رفت.

مادر از بین دندانهایش و بی تکان لبها گفت:

-دارن میان طرفمون...

آتنه نشنیده گرفت و سرش را از گوشی بالا نیاورد. با صدای مادر محمود سرش را بلند کرد و لبخند محوی روی لبش آورد.

-خانم.....برای من که آزمایش نوشت برم همین پایین ببینم می گیرن یا نه! گفتم اگه دیگه ندیدمتون خداحافظی کنم.

مادرش آرزوی سلامتی کرد و تعارف و تشکر را ردیف نمود. محمود از فرصت استفاده نمود و کمی به آتنه نزدیک شد.

-میشه شماره ی جدیدت رو داشته باشم.

نگاه آتنه سرد و سخت و صورتش بی حس بود.

-فکر نکنم درست باشه.....

ادامه ی حرفش را محمود با دیدن توجه جلب شده ی هر دو مادر قطع نمود.

-راستش یه سری برنامه هایی که زمان شما تحویل داده شدن یه کم ایراد دارن و باید خودتون راهنمایی کنید تا بشه استفاده کنیم. شماره تون رو عوض کردین و کار ما سخت شد.

لبش را بین دندانها گرفت و حرصش را پنهان نمود. می دانست دلیل بیان شده بهانه ای بیش نیست. با تأنی و مکث جواب داد.

-مشکلی نیست.شماره رو بزنید.

از قصد یکی دو عدد را درست نگفت. محمود زرنگ تر از او شماره را با تماس چک کرد و وقتی کسی دیگر جواب داد، با لبخندی که به نظر آتنه کمی موذیانه آمد، گفت:

-مثل این که شماره رو اشتباه دادید.....نکنه می خواستی بپیچونی؟

از لحن صمیمی اش بیشتر کفری شد.

-نه برای پیچوندن نبود. احتمالا شما درست نزدید. لطفا با دقت بزنید.

اجباراً شماره ی صحیح را شمرده شمرده گفت و محمود هم وارد کرد و دوباره تماس گرفت و گوشی آتنه که زنگ خورد، لبخند پیروزمندانه ای زد.

-حالا درست شد.

خواندن نام مادرش فرصتی شد که خیلی سریع خداحافظی نمایند و جدا شوند. ویزیت دکتر زمان زیادی نبرد. با توجه به اندوسکوپی و تشخیص ویروسی شدن معده و تجویز دارو کارشان به پایان رسید.

مادر را روی یکی از صندلی ها نشاند و برای گرفتن دارو به داروخانه رفت. زمان زیادی منتظر شد تا دارو را بگیرد و با مادر از ساختمان خارج شوند. ابتدا آپ را باز کرد تا ماشین بگیرد و موفق نشد. ناچار به دنبال آژانس گشت و از شانسش ماشین موجود نداشت.

رو کرد به مادر و گفت:

-امروز از اون روزای خوش شانسیه.....بیا بریم سر خیابون ببینم می تونم یه دربست بگیرم.

مادر دست رو معده اش نهاد و چینی به ابروانش داد و نالید.

-باشه مادر....فقط آروم بریم من نمی تونم تند تند بیام.درد دارم.

به جای جواب به مادر نزدیک شد و دست زیر بازویش انداخت و قدم هایش را کوتاه برداشت و امیدوارانه گفت:

-بتونم تو این یکی دو ماهه ماشین می خرم دیگه راحت میشیم. خودمم خسته شدم از این اسنپ و آژانس گرفتن.....

ساختمان در کوچه ای بن بست بود و باید تا سر کوچه می رفتند. مادر هن هن کنان و با کمی درد راه می رفت.

نیمه های کوچه بودند که ماشینی از انتهای کوچه آمد و نزدیکشان ایستاد. آتنه توجهی ننمود ولی مادرش سرش را چرخاند و با گفتن «اِ...اینان که» توجه آتنه را به ماشین جلب نمود.

ماشین محمود بود و مادرش روی صندلی کنارش نشسته و لبخند می زد. محمود نیمی ازبدنش را از ماشین خارج کرد و گفت:

-خانم نصیری تشریف بیارید در خدمت باشیم.

آتنه تشکر کرد و نپذیرفت.

مادر محمود سرش را از شیشه بیرون آورد.

-چرا تعارف می کنی دخترم؟ مامانت حالش خوب نیس.....کلی راه تا سر خیابونه و معلوم نیس چقدر باید صبر کنید تا ماشین گیر بیاد.

-مزاحم نمی شیم.....آژانس ماشین نداشت .....حالا می رم دربست می گیرم.

مادرش در سکوت ولی ملتمسانه نگاهش می کرد. انگار با نگاه می گفت:«اینقدر تعارف نکن....جون ندارم».

محمود گله مندانه گفت:

-خانم مهندس قابل نمی دونید یا مشکل دیگه ای هست؟

برخلاف میلش «نه بابا این چه حرفیه» گفت و مادر را به طرف ماشین هدایت کرد. بیش از این تعارف را جایز ندانست.

کمک کرد مادرش نشست و خودش هم سوار شد و در حین بستن در تعارف کرد.

-ببخشید مزاحم شدیم. اگه سر خیابون یا جلوی یه آژانس نگه دارین ممنون میشم!

محمود اخمی بر پیشانیش نشست و از آینه چشمان گله مندش را به دختر دوخت.

-ماشالا چقدر تعارفی هستین! فکر نمی کردم اینقدر ما رو غریبه بدونی!

لب گزید و سرش را پایین انداخت. اتفاقاً چون خیلی احساس نزدیکی می کرد و نشستن در ماشین خاطرات خوش چندماه ارتباط را به یادش آورده بود؛ دنبال راه فرار بود.

مادرش آهسته سرش را نزدیک و زیر گوشش پچ پچ کرد.

-چرا اینقدر تعارف می کنی تو؟ نامزد داره که داره.....خطایی نکردی که عذاب وجدان داشته باشی....

نفس عمیقی کشید و با تکان سر با مادرش موافقت نمود.

وقتی به خیابان اصلی وارد شدند، محمود پرسید.

-منزل تون رو که عوض نکردید.

مادرش زود جواب داد.

-نه مادر همون جائیم.....بلدی شما؟

گذرا از آینه نگاه می کرد و آتنه را زیر نظر داشت.

-بله بلدم....

مادر محمود کمی به سمت عقب چرخید و شروع به صحبت کرد. هر دو مادر خیلی زود با هم صمیمی شده و صحبتشان گل انداخته بود. آتنه هر بار که سرعت ماشین کم و ترافیک سنگین، در دل خدا را صدا می کرد تا زودتر راه باز شود و به خانه برسند.

وارد کوچه شدند و محمود پرسید.

-کدوم خونه است؟

مادرش ابرویی بالا انداخت و طعنه زد.

-شما تا اینجا بلد بودی و نمی دونی کدوم خونه اس؟

-حدودی می دونستم ولی دقیق نمی دونم کدوم خونه اس....

مادر جوابگو شد و شروع به تعارف برای آمدن داخل، کرد.

توقف ماشین باعث شد مادر تعارفاتش را غلیظ تر و اصرارش را بیشتر نماید. با رد کردن دعوت و پیاده شدن نفس آتنه کمی راحت تر بالا آمد.

وقتی تشکرکرد و خداحافظی، محمود تذکر داد.

-من خیلی زود باهاتون تماس می گیرم. لطفاً در دسترس باشین!

صورتش سخت شد و دندانهایش را روی هم فشار داد. نمی دانست از این ارتباط چه نتیجه ای می خواهد بگیرد. فقط سرش را تکان داد.

❊

❊

همین که کمی دور شدند، مادرش لبخند مهربانی زد و گفت:

-خوشم اومد ازشون.....دختره که نامزد مامزد نداره؟ مادرش نگفت که داره!

محمود می دانست توجه مادرش جلب شده است. از فرصت استفاده کرد تا نظرش را بیشتر جلب نماید و موافقتش را بگیرد. پس سعی کرد اطلاعات درستی بدهد.

-نه نامزد نداره تا جایی که می دونم! البته ازدواج کرده و طلاق گرفته.....

چهره ی مادر کمی در هم شد.

-ای وای بهش نمیاد.

-نه ....بنده ی خدا هفده سالگی ازدواج کرد و شیش ماه بعد طلاق گرفت.

-انگار خوب از همه چیزش با خبری.....

زمزمه کنان جواب داد.

-همکارم بوده...پرونده اش رو دیدم خب!

مادر دستی به بازویش زد .

-برو طرف خونه ی خاله.....برم ببینم اینا رو می شناسه!

معترض شد.

-اِ....چیکار داری مادر من....خاله خودش کم فضول نیس که شما می خوای سوژه دستش بدی!

-نمی خواد برای من جانماز آب بکشی.....محمود خان من بزرگت کردم.....تو از این دختره خوشت میاد....فقط نمی دونم چرا یه جورایی می خواست کله ات رو بکنه!

محمود از تیز بینی مادر خنده اش گرفت.

-امان از دست شما.....نمی دونم..خودمم احساس کردم عصبانیه!

-ولی یه طورایی حس می کنم این همون کیس مورد نظر خاله ته....خاله سلیقه ی من دستشه و این دختر با سلیقه ی من جوره.....این قضیه ی ازدواجش.....

-ول کن مامان جان! مگه من ازدواج نکردم که شما گیر دادی به ازدواج اون بنده ی خدا....

سکوت مادر فرصتی داد تا بیشتر به رفتار آتنه فکر کند. هر چه فکر می کرد دلیلی برای عصبانیت آتنه نمی یافت. فقط.....شاید به خاطر این باشد که آمار شاهد را داده و آگاهش ساخته بود.....پوفی از کلافگی و فکر کردن زیاد کشید. باید مستقیم حرف می زد و از علت می پرسید و با حدس و گمان پیش نمی رفت.

توجهش به مادر جلب شد که شماره ی خاله را گرفته و مشغول صحبت و اطلاعات گرفتن است. از سکوت مادر می شد فهمید که خاله سر حرف را گرفته و با آب و تاب تعریف می کند.

بیشتر زمانی که در ماشین بودند تا به خانه برسند؛ مادر با تلفن مشغول بود. یک کلمه می پرسید و یک طومار جواب می گرفت. نزدیک خانه که صحبتشان تمام شد، محمود بی حوصله گفت:

-خسته نباشین واقعاً....چه خبره نزدیک به چهل و پنج دقیقه اس که دارین حرف می زنین!

-این که کم بود.....چون تو ماشین بودیم خلاصه کردیم.....محمود....حدس من درست بود. خاله هم همین دختر رو می خواست معرفی کنه! خیلی ازش تعریف می کرد. از نجابت و خانمیش.....

محمود نگاهی گذرا به مادر کرد و لبخندی با چاشنی غرور زد.

-من که دست روی آدم بد نمی ذارم. من همه ی اینا رو می دونم.

-خبه حالا....پس اگه تو هم اوکی هستی بگم خاله یه وقت ملاقات بگیره.....هوم...چطوره؟

متفکر دستی به دهان تا چانه اش کشید.

-اولاً که خاله چیکار داره.....خودمون اگه خواستیم زنگ می زنیم....ثانیاً بذار من باهاش حرف بزنم .....ببینم نظر خودش چیه، بعد به شما میگم. بهتره زیاد عجله نکنیم.

ترمز کرد و مقابل خانه ایستاد. مادر کیفش را دست گرفت و آماده ی پیاده شدن گفت:

-باشه.....فقط خیلی لفتش نده...خب! هر چه زودتر بهتر!

با سر موافقت کرد و به طرف شرکت راند. طاقت نیاورد و در حین رانندگی شماره ی آتنه را گرفت. ضربان تند قلبش از هیجانش حکایت می کرد.

«بله»ی ضعیف آتنه بر جانش نشست.

-سلام خانم خوبی.....زود زنگ زدم دوباره ما رو از یاد نبری و بندازیمون دور....

-سلام.....بفرمایید....امرتون!

صدایش سرد و سخت و فولادی بود.

-باید ببینمت.....یه قرار بذار عصر ببینمت.

-برای چی؟....هر کاری هست الان بگید دیگه!

-آتنه....

عصبی غرید.

صدای در آمد و بعد صدای دختر که قوی و عصبانی و تهاجمی شد.

-آتنه چی؟.....شما مردا کی می خواین یاد بگیرین که به یکی وفادار و قانع باشین...هان؟ ساده تر و خرتر از آتنه هم پیدا نمی کنید نه!

صدای مرد ضعیف و ناباور شد.

-چی داری میگی؟ منظورت چیه؟.....ببین اصلاً بهتره رو در رو حرف بزنیم...هان؟ عصر ساعت شیش منتظرتم. سر کوچه می ایستم. فعلاً!

کف دستش را به لبها و چانه اش کشید. با این مکالمه دیگر شک نداشت که آتنه او را مانند شاهد، هوسباز و فریبکار می داند. هرچه فکر کرد یادش نیامد چرا آتنه باید چنین افکاری در سر داشته باشد.

دعا کرد عصر لجبازی نکند و سر قرار حاضر شود. محمود بعد از این دوری مطمئن بود که آتنه را می خواهد.

❊

❊

نفس نفس می زد و خیره ی گوشی اش بود. باورش نمی شد که قرار گذاشت و قطع کرد. انگار متوجه حرفها و منظور آتی نشده بود. جرقه ای در مغزش زده شد.

«نکنه نامزدی رو بهم زده.....یک سال گذشته».....لجوجانه چانه اش را جمع کرد و سر را بالا گرفت و واگویه کرد.

«هرچی....نامزد داره یا نداره...من حوصله ی هیچ مردی رو دیگه ندارم»

در اتاق باز شد و مادرش صدایش زد.

-دختر چرا جواب نمی دی؟

گوشی را بالا آورد و تکان داد.

-داشتم حرف می زدم.....کارم داری؟

مادر با دو قدم خود را به تخت رساند و با آخی نشست.

-داشتم فکر می کردم.....اگه این پسره نامزد داشت، چرا اینطور چشمش روی تو می چرخید؟ .....به نظر چشم چرون نمی اومد.....فقط نگاهش به تو بود.

-چه می دونم مامان جان! مردا همینن....زن دارن و با صد نفر تیک می زنن.....خدا رو شکر که ما از این مردا زیاد دیدیم....

پوزخندی هم چاشنی حرفش کرد.

مادر سری تکان داد.

-نه مادر این چه حرفیه؟ حالا دو نفر بد شدن که نباید همه رو با یه چوب بزنی.....حرف من اینه که این پسر از اول قصدش خیر بود و تو خودت پسش زدی و رفتی سراغ اون خیرندیده.....حالا که قسمت شده و دوباره همدیگه رو دیدین.....منظورم اینه که زیاد سخت نگیری ...

چشمان تنگ شده و اخم غلیظ آتنه، حرف را در دهان مادر خشکاند. از روی تخت بلند شد و به طرف در اتاق رفت. جلوی در مکثی کرد و آرام گفت:

-بذار اگه قراره بمیرم خیالم از طرف تو راحت باشه!

توپش را پر کرد و به طرف مادر نشانه رفت.

-حتماً باید یه مرد باشه تا خیالت راحت بشه؟.....من همینطور خیلی راحتم.....ببخشید که نمی تونم راحتیم رو فدا کنم.

آه مادر دلش را لرزاند.

-منم آرزوم راحتی تو و خوشبختیته! مگه من چیزی غیر از این می خوام.

از در خارج شد و آتنه را با افکارش تنها گذاشت. تا نزدیک ساعت قرار بین رفتن و نرفتن مردد بود. در آخرین لحظه تصمیم گرفت که برود و هرچه در دل دارد بگوید و خیال خود و محمود را راحت نماید.

آماده شد و از اتاقش بیرون آمد. مادر در جایگاه همیشگی اش رو به روی تلویزیون نشسته بود. نگاهش را از صورت آرایش کرده تا مانتو و شال ستش گذراند و دستش را به میز جلویش رساند و ضربه ای به چوب زد.

-ماشالا....هزار ماشالا! چه بهت میاد و خوشگل شدی.....کجا می خوای بری با این تیپ و قیافه!

لبخندی از رضایت بر لبانش نشست.

-بگم فکر کنم بیشتر خوشحال میشی!.....دارم می رم ببینم این پسره حرف حسابش چیه؟

چشمان مادر برقی زد.

-همین رفیعی؟ کی قرار گذاشت؟

-همون ظهر.....برگشتم بهت میگم! فعلاً!

خوشحالی و ذوقی که مادرش داشت را متوجه نمی شد.....گاهی فکر می کرد از بودنش ناراحت است و بعد به خود می گفت:«من نباشم که تنهاست و سخت تره می گذره»....

ساعت شش بود که از خانه بیرون آمد. با آهسته ترین قدمها کوچه را طی کرد و به خیابان رسید.

ماشین محمود را دید و تپش قلبش تند شد. چند نفس عمیق کشید. نباید هیجان زده می شد. تصویر دختری که خود را نامزد مرد معرفی کرده را به زحمت پیش چشمانش مجسم کرد و به طرف ماشین رفت.

ضربه ای به شیشه زد و صورت خندان محمود را دید و دستگیره را کشید و در را باز نمود و آهسته «سلام »کرد.

-سلام خانم! خوبی شما؟.....سایه تون سنگین شده.....ما رو قابل نمی دونین دیگه!

هوا را از بینی به داخل کشید و آرام از بین لبهای رژ خورده اش بیرون داد.

-ممنون.....اجازه بده صحبت کنیم، بعد پسر خاله بشیم....خب!

محمود ماشین را به حرکت درآورد و شروع به صحبت نمود.

-واقعاً نمی دونم چرا اینجور گارد داری.....من همون محمود یکسال پیشم و تغییری نکردم. اگه حق انتخاب رو به تو دادم، برای این بود که دوست نداشتم اجباری باهام بمونی.....نه این که علاقه نداشتم و یا قصدم وقت گذرونی بود.

سکوت کرد و اجازه داد مرد متکلم وحده باشد.

-از صبح که دیدمت دارم فکر می کنم چی باعث شده اینطور عصبانی باشی.....به جایی نرسیدم و فقط به ذهنم رسید از این که درباره ی رشیدی صحبت کردم بدت اومده.....اگه هنوز باهاش مرتبطی یا اون....انتخابته که من حرف دیگه ای ندارم.

ناراحتی را می توانست لا به لای حرفهای مرد بو بکشد.

به جای مستقیم جواب دادن، گفت:

-میشه یه جا بشینیم و حرف بزنیم.

-حتماً!

تا رسیدن به یک کافی شاپ و جا گرفتن روی صندلی و سفارش دادن، سکوتشان را حفظ کردند. نگاه منتظر محمود روی صورتش می چرخید و کلافه اش می کرد.

-خب! میشه الان بگی از چی اینطور عصبانی و ناراحتی؟.....ببین آتنه! من می دونم که با رشیدی دیگه ارتباط نداری.....از حرفهای اون و برخورد صبا فهمیدم که رابطه تون تموم شده.....اگه اشتباه می کنم بگو!

چشمانش ناخواسته درشت شد و حیرت زده گفت:

-صبا؟ هنوز با شاهده؟

محمود چینی به ابرویش افتاد. از این که آتنه از همه ی حرفهایش فقط این نکته را گرفته بود، عصبی شد و در صدایش انعکاس یافت.

-آره....تو مشکلی داری؟ مگه نمی دونستی؟ آتنه.... یه سؤال می پرسم این رو جواب بده تا به بقیه اش برسیم.....تو هنوز شاهد رو می خوای و ارتباط داری؟

صورتش ناخودآگاه شکلی از انزجار به خود گرفت.

-از حرفهای من اینطور برداشت کردی؟ شاهد برای من تموم شده اس.....حتی اگه زن و بچه نداشت و فقط با رؤیا بود هم دیگه باهاش ادامه نمی دادم.

کمی راحت تر نشست و کمرش را به صندلی تکیه داد.

-خب....پس درست حدس زدم.....یارو با زن و بچه دنبال این دختر و اون دختره.....چه آدم کثیفی! به صبا گفتی که زن داره؟

دستانش را با جعبه ی دستمال روی میز مشغول کرد تا لرزشش به چشم مرد نیاید.

-عکس زن و بچه اش رو براش فرستادم. گفتم اگه وجدان داره دورش رو خط بکشه؛ اما.....

-بهش گفته با زنش اختلاف داره و دوسش نداره و می خوان جدا شن!

نگاهش را بالا آورد و طوری نگاه کرد که انگار متوجه ی حرفش نشده است. محمود «نچی» کرد.

-به صبا این رو گفته.....اصلاً ولش کن! بیا از خودمون حرف بزنیم.

پووفی کشید.

-خودمونی وجود نداره.....شما مگه راه زندگیت جا نشد؟ مگه هنوز من از شرکت نرفته نامزد نکردی؟ پس چرا یه طوری رفتار می کنی که انگار یه سال منتظر نشستی تا ببینی من کی تکلیفم با شاهد روشن میشه؟

تعجب نگاه محمود به نظرش ظاهرسازی نمی آمد ولی باورش هم مشکل بود.

-نامزد؟ این رو از کجا آوردی؟

انگار این مرد کوچه ی علی چپ را مقصد قرار داده و تا انتها می خواست برود.به چشمانش خیره شد و محکم گفت:

-نامزدت که اومده بود دم شرکت، گفت! دختره قد بلند و خوشگله! یادت اومد؟

از این که نگاهش را ندزدید و رنگ به رنگ نشد و فقط تفکر در نگاهش نمایان شد؛ راحتی خیالی حس نمود که انتظارش را نداشت.

-آهان....نغمه.... بهت گفت که نامزدمه؟

پوزخندی زد و دستش را تکیه گاه چانه اش کرد و زل زده به چشمان مرد جواب داد.

-نباید می گفت؟

❊

❊

سایه ی وجود نغمه انگار به این زودی برداشته نمی شد. باید حدس می زد که برخوردهای آتنه ربطی به نغمه داشته باشد.

آمدن گارسون و چیدن سفارش ها روی میز، فرصتی داد تا بتواند افکارش را منسجم نماید.از پسر جوان تشکر کرد و دور شدنش را به تماشا نشست. دختر با لحنی که تمسخر در آن مستتر بود پرسید.

-چی شد؟ توضیحی نداری یا وجودش منافاتی با رابطه های دیگه نداره؟

چشم غره اش بی اراده بود. تذکروار نام دختر را بر زبان راند.

-اجازه می دی حرف بزنم؟

«بفرمائیدی» که دختر گفت شروعی برای حرفهایش بود. از رفت و آمدهای خانوادگی و تقاضای جهانی و رفتارهای نغمه و قول و قرار با پدرش.....از صیغه و اجبار بردن و آوردن دختر و محسن و تهدیدهایش....در نهایت پس زدن صیغه و برگشت جهانی و تمام شدن ماجرا.....

آتنه شگفت زده غرق داستان پرسید:

-واقعاً فقط به خاطر این که دختره از تو خوشش اومده بود باباش موافقت کرد صیغه ات بشه؟.....تو چرا خوشت نمی اومد؟

محمود از این سؤال بدش نیامد. با شیطنت گفت:

-چون قبلش یه خانم زیبا وسط قلبم خیمه زده بود و جایی برای کسی نذاشته بود. فقط یه کم بی وفا بود و رفت. در جریانی که؟

از شرم چهره ی دختر و لبی که به دندان گرفته شد به وجد آمد.

-خب خانم قانع شدی که بنده نامزدی ندارم و نداشتم.....فقط کمک به یه دوست بوده!

معذب شدن را در دختر دید.

-آتنه....من واقعاً روی این رابطه مصّرم! ازت می خوام تو هم جدی بهش فکر کنی.....

دخترک دستی به شالش کشید و روی سر جا به جایش نمود.

-خب.....حرفهات رو باور کردم.....فقط....فقط مشکل منم.....یه جورایی اعتماد رو به مردا از دست دادم. منظورم تو نیستی....کلی میگم! تا حالا برات نگفتم که چرا جدا شدم.....اینقدر خاطراتم بد هست که بازگو کردنش هم برام عذابه!

محمود با مهربانی خواست که علت جدایی را بگوید تا بهتر درکش نماید. آتنه خلاصه وار گفت و تأسف محمود را پذیرا شد.

نگاهی به ساعت نمود و رو به مرد گفت:

-میشه بریم؟ مامان تنهاست و درد داره!

سوئیچی را که به طرفش گرفته بود را با کم رویی گرفت.

-برو تو ماشین من حساب کنم و بیام.

از در کافی شاپ که بیرون آمد، دختر را در انتظار خود گوشه ای ایستاده دید. به طرفش رفت.

-می رفتی تو ماشین....سردت نشد؟

سر دختر به نه گفتن به طرفین رفت و برگشت. مسیر خانه را در آرامش و سکوتی که موزیک ملایمی می شکست؛ طی شد. سر کوچه که توقف کرد، چرخید و رو به دختر کرد.

-نظرت چیه مامان زنگ بزنه و یه قرار بذاره!

-چی؟.....نه!

-چرا نه؟

با دقت چهره ی دختر را از نظر گذراند. دستپاچگی و اضطراب حس غالب صورتش بود.

-آتنه....چرا نه؟ چه اشکال داره ارتباطمون رو با آشنایی بیشتر خانواده ها ادامه بدیم؟ ما که تقریبا همدیگه رو می شناسیم....پس مشکل چیه؟

دستانش را روی دستان بهم قفل شده و تحت فشار دختر گذاشت و مهربان نامش را صدا زد.

-آتنه جان!

نگاه دختر فرّار این سو و آن سو می رفت. بار دیگر نامش را خواند.

نگاه پر شده و داغ دخترک با چانه ی لرزانش، دلش را به درد آورد.

-آتی جان بهتر نیست نظرت رو بگی؟

-مَ ....من آمادگی ارتباط رو ندارم.....می تونم به عنوان دوست قبولت کنم اما.....نه نمی تونم .....

دقیق نگاهش کرد. حال دگرگون دختر را درک کرد. آهی کشید.

-باشه! فعلاً چیزی به خانواده نمیگیم.....اما ارتباط رو قطع نمی کنیم.....به عنوان دوست یا هرچی که تو اسمش را بذاری با هم تماس داریم و بیرون می ریم و.....خلاصه این که با هم وقت می گذرونیم. حرفی هم از آینده نمی زنیم تا تو آمادگی پیدا کنی.....خوبه؟ موافقی؟

سرش را بالا و پایین کرد و جواب مثبت داد.

-ببین....من کارم سنگینه.....تا دیروقت می مونم شرکت.....

ابروی بالا رفته محمود باعث شد سریع تر حرفش را بزند.

-فکر نکنی می خوام بپیچونم.....

دستش نوازش وار روی دستان دختر چرخید و تبسمی صورتش را پوشش داد.

-نه فکر نمی کنم. هماهنگ می کنم و اگه تونستم بعد از تعطیلی شرکت میام دنبالت...خوبه؟

-ای بابا تو این ترافیک چه کاریه آخه! یه کاریش می کنیم....

**ابر بی باران**

دست مرد پیشروی کرد و تارمویی را با نوک انگشتانش کنار زد. سر دختر پایین افتاد و دسته ی بیشتری از موها در صورتش ریخت. بعد از مدتها دوباره گونه هایش گر گرفت. زمان زیادی از آخرین باری که این چنین هیجان زده شده بود می گذشت.

بی اراده سرش را عقب کشید و دستش به جستجوی دستگیره، بی قرار شد. به محض پیدا کردن دستگیره، آن را کشید و خود را بیرون انداخت و «خداحافظ» را تند و سریع بیان نمود.

محمود هم خنده اش گرفته بود و هم ترسید که با عجله ای که دارد، بلایی سرش بیاید.

-مواظب باش!.....چرا اینقدر عجله می کنی؟

عقب عقب چند گام رفت و دست تکان داد و چرخید و به قدمهایش سرعت بخشید. چشمان محمود تا در خانه همراهیش کرد.آتنه لوندی و ناز و ادایی مانند نغمه و دیگران نداشت ولی به دل محمود نشسته بود. بی هیچ تلاشی دل مرد را چنان برده که هنوز جلوی چشمانش بود؛ دلتنگش شد.

❊

❊

مادر منتظر و مشتاق شنیدن حرفهایش بود. حالش با زمان رفتنش خیلی متفاوت می نمود. احساس سبکبالی می کرد. انگار از این که محمود همان مرد گذشته بود خیالش راحت شده و قلبش آرام گرفته بود.

اکنون بیشتر از هر وقتی دلش می خواست، مشکلش حل شود و بتواند زندگی عادی بسازد. چکیده ی صحبت هایش را برای مادر گفت. مادر با افسوس جواب داد.

-کاش می ذاشتی خانواده اش پا پیش بذارن.....می ترسم یهو پشیمون بشه!

ترس مادر را هم درک می کرد و هم نه! خودش هم از دست دادن این مرد برایش وحشتناک بود و می دانست ضربه ی بدی می خورد.

ولی نمی توانست برای این ترس بقیه ی ترسهایش را نادیده بگیرد.

-پشیمون شدن هم به درک! من تا خودم آمادگی نداشته باشم اجازه نمی دم.

-آره خب...خودت واجب تری مادر....فقط....هیچی ولش کن! به نظرم بهتره دوباره بری مشاور.....اگه می دونی اون یکی فایده نداره عوضش کن! برو یه جای دیگه!

خودش هم به همین فکر کرده بود. شاید فرد جدید و مشاور بهتر می توانست زودتر کمک نماید تا نتیجه ی مثبت تری بگیرد.

**ابر بی باران**

وقتی از شرکت بیرون آمد، تنها چیزی که انتظارش را نداشت محمود بود. دورتر پارک کرده و منتظرش بود. ته دلش یکی دو حبه قند آب شد. خودش هم ضد حال زد«روز اوله...بذار دو روز بگذره بعد معلوم میشه»....

در باز کرد و در حین نشستن «سلام» کرد. در را که بست دست محمود را دید که در انتظار دستش کشیده شده است. مردد نوک انگشتانش را نزدیک کرد و دست داد و سریع عقب کشید.

از این که محمود چیزی نگفت و اعتراضی نکرد خوشحال شد.

-دستت درد نکنه اومدی ولی واقعاً نیاز نبود. می بینی که چقدر شلوغه!

-خواهش می کنم! دلم خواست که ببینمت. کی شلوغ نیست؟ مهم اینه که الان کنارمی و باهات حرف می زنم و صدات رو می شنوم. حتماً که نباید برای دیدن هم جای خاصی بریم.

پر از حس خوب شد. حس دوست داشته شدن.....حس محترم بودن.....بدهکار نبود.....

هر زمان که شاهد به دنبالش می آمد حس می کرد بدهکار است و باید به طریقی بدهی اش را پرداخت نماید.

لبخندش عمق داشت و از انوار طلایی دلش برمی خاست.تشکر زیر لبی را تکرار کرد.

محمود جدی نامش را صدا زد. کمی چرخید و خیره به نیم رخ محمود منتظر ماند.

خوبی ترافیک این بود که محمود هم می توانست نگاهش را پاسخ دهد.

-دیروز تا حالا خیلی فکر کردم. این که دلم می خواد زودتر رابطه مون رسمی بشه و زودتر بریم زیر یه سقف، چیزی نیست که تو ندونی....اما این که تو آمادگی نداری و اتفاقاتی که برات افتاده هم مسئله ایی هست که نیاز به توجه داره! خواستم بدونی که اول مهم تویی و راحتییت، بعد بقیه ی مسائل.....نظرت چیه که با هم بریم مشاوره بگیریم؟ فکر کنم اینطور بهتر به نتیجه برسیم.

چشمانش را به دستانش دوخت.

-خودم می رم اما چون احساس کردم نتیجه نداشته می خوام مشاورم رو عوض کنم.

-خیلی هم خوب...پس با هم می ریم. اینطور بیشتر همدیگه رو می شناسیم. آتنه....من دوستِ دارم! هر کاری می کنم تا تو رو داشته باشم.

چه احساس خوبی! چطور از حرفها و برخوردهای شاهد نفهمیده بود که دنبال چه چیزیست؟ چطور فرق کسی که دوستش داشت را با کسی که برای هوس نزدیکش شده بود را نفهمیده بود. باید از این که به مادرش معرفی اش کرد می فهمید که این مرد روراست است و کلکی در کارش نمی باشد.

**ابر بی باران**

حال متوجه می شد که احساسی که به نام عشق می خواند چگونه حجاب چشمانش شده و از دیدن هر نشانه ای ناتوان گشته بود.

یک ساعت بیشتر در ترافیک ماندند و از مصاحبت هم لذت بردند. برای آتنه مثل این بود که به خانه رسیده و استراحت کرده باشد. وقت خداحافظی با اشتیاق دستش را دراز کرد و در دست محمود گذاشت.

مرد با احتیاط و اشتیاق دستش را فشرد. نگاهش را در چشمان دختر میخ کرد و دستش را بالا آورد و سجده گاه لبانش ساخت. از این که آتنه دستش را نکشید و او هم با فشردن شست مرد پاسخ داد؛ خوشحال شد.

❋

❋

هر بار جدا شدن سخت تر می شد و میل بودن دختر کنارش بیشتر و شدیدتر می گشت.

وقتی به خانه رسید واقعاً دلش می خواست که آتنه همراهش وارد خانه می شد. با هم شامی آماده می کردند و می خوردند. فکر حضور آتنه در این خانه برایش لذت بخش بود.

تخت دو نفره اش از همیشه خالی تر و سردتر بود.دراز کشید و گوشی را جلوی چشمانش گرفت. صفحه ی آتنه را باز کرد و نوشت. احساساتش را باید در همین لحظه برای دختر بیان می کرد.

وسط نوشتنش آتنه جوابش را داد. حال راحت تر می توانست گفتگو کند. از احساس تنهایی اش و از این که آرزو داشت اکنون آتنه کنارش می بود گفت.

از پشت تلفن و از پس کلمات تایپ شده راحت تر و بی پرواتر می توانست ابراز احساسات کند. آتنه هم راحت تر پاسخ گوی احساسش می شد.

از همان شب گشتن به دنبال مشاوری که بتواند به آتنه کمک کند را شروع کرد. از چند دوست که می دانست می توانند کمک کنند؛ راهنمایی خواست و چند نام و آدرس را یاد داشت کرد تا بهترین را انتخاب نماید.

وقت گرفت و به اطلاع آتنه رساند. برای هر جلسه همراهی اش نمود و با دقت راهکارهای مشاور را عمل کرد.آتنه هم با این مشاور جدید بهتر ارتباط گرفته و راضی تر بود.

با این که در شرکت به مشکل برخورده بود و حساب و کتابش درست در نیامده بود، ولی نه آتنه را فراموش می کرد و نه وقت مشاوره اش را....

**ابر بی باران**

برنامه ای که پیش قسطش را گرفته بود؛ درست کار نمی کرد و مشتری حاضر به پرداخت مابقی پول نبود. از طرفی برنامه های جدیدی هم بودند که هنوز مشتری برایشان پیدا نشده بود. وضعیت بدی ایجاد شده و محمود تحت فشار بود. از این که نتواند حقوق کارکنانش را بدهد خیلی ناراحت بود. یا باید پولی را تهیه می کرد و به شرکت و برنامه هایش تزریق می نمود یا حقوق کارکنان را نمی داد و صندوق شرکت را پر نگه می داشت و وام می گرفت.

مسلماً دلش می خواست گزینه ی اول را انجام دهد.

موضوع را با خانواده اش مطرح کرده و مشورت خواسته بود. پدر و محمد هر دو پس اندازشان را در اختیارش قرار داده بودند و پیشنهاد پدرش کمک خواستن از آقای جهانی بود.

-محمود جان آقای جهانی می تونه کمک کنه! قرض بده و یا سهام بخره و کار تو راه بیفته!

-نه بابا....دلم نمی خواد دوباره راه باز بشه و یه فکرایی پیش خودشون کنن و دخترشون آویزون بشه!

مادرش از سمت دیگر تأیید کرد.

-آره بابا اگه لب تر کنید نغمه صد تا رؤیا برای خودش می سازه!

چینی که محمد به صورتش داد؛ همه را به خنده انداخت.

-دختره ی چندش! داداش خودم می گردم برات قرض می گیرم تا وامت دربیاد ولی طرف اینا نرو!

-دلم نمیاد ماشین رو بفروشم ولی اگه دیدم جور نشد این کار رو می کنم!

بیشتر دلش نمی خواست ماشین را بفروشد تا بتواند ساعتی را با آتنه در ترافیک بگذراند. شاید ترافیک برای بقیه آزار دهنده بود اما برای محمود وقتی آتنه کنارش نشسته و در فضای کوچک ماشین عطرش پیچیده بود؛ بهترین ساعت روزش می شد و خوراک فکری شبهایش تا حرکات و حرفها و لبخندهایش را مرور نماید.

از صبح درگیر شرکت و در به در دنبال وام از این بانک به بانک دیگر بود. گرهی که در کارش افتاده بود، خسته و بی رمقش کرده بود. به چند بنگاه سر زده و ماشین را برای فروش نشان داده بود. با همه ی این مشکلات آتنه را فراموش ننمود .

کمی دیرتر از همیشه حرکت کردن باعث شد تأخیر زیادی هم داشته باشد. با زنگ گوشی و پدیدار شدن اسم آتنه روی صفحه سریع تماس را وصل کرد.

-الو آتنه!....سلام....تو راهم دارم میام.....ببخش دیر شد.

-محمود جان! آخه چرا خودت رو اذیت می کنی؟ اگه جایی هستی که میشه برگردی، برگرد من خودم می رم....اینجا هم خیلی شلوغه!

-اِ ....این چه حرفیه؟ وایسا اومدم.....نزدیک شرکت بمون اومدم!

تماس را قطع کرد و برنامه ی نقشه ی گوشی را باز نمود تا راه خلوت تری را بیابد. با راهنمایی برنامه توانست از ترافیک شدید خلاص شود و خیلی زود به آتنه برسد.

آتنه به محض نشستن، از این که محمود زحمت می کشد و به دنبالش می آید هم تشکر کرد و هم شکایت.....

لحن محبت آمیزش خستگی را از تن محمود به در کرد. دست کشید و گونه ی دختر را بین انگشت شست و اشاره گرفت و با خنده گفت:

-چقدر تو خوبی آخه! عزیزم من خودم با میل و رغبت این کار رو می کنم. هر چند فکر کنم به همین زودی دیگه نتونم بیام دنبالت!

-چرا؟ مگه چی شده که نمی تونی؟

چشمان درشت شده از تعجب و لحن پر از سؤالش، خنده را روی لبان محمود عمیق تر کرد.

-شاید ماشینم رو بفروشم....به مشکل برخوردم!

-چه مشکلیه که با فروش ماشینت حل میشه؟

محمود کم کم از مشکلات و کارهایی که انجام داده و قصد انجامش را داشت، گفت.

آتنه در سکوت گوش داد و در آخر گفت:

-برنامه رو کی نوشته که درست کار نمی کنه؟

محمود شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونم! میگن کار گروهیه و ولی نتونستن ایرادش رو برطرف کنن اگه اون درست بشه و پولش رو پرداخت کنن خیلی خوبه! هر چند که برای چند تای دیگه مشتری نداریم و باید یه سرمایه به شرکت تزریق کنیم که بتونیم روی برنامه ها زمان بذاریم و پرزنت کنیم. دنبال وام هستم و بابا و محمد هم کمک کردن ولی احتمالاً باید ماشین رو هم بفروشم.

-برنامه رو برام ایمیل کن یه نگاهی بهش بندازم!

-اوکی! نمی خواد خودت رو درگیرش کنی ها! دیروز سر و صدا کردم و ازشون خواستم که درستش کنن اما مثل این که صبا این روزا حال درستی نداره و دل به کار نمی ده!

-باشه...بذار ببینم اگه دیدم کار زیاد داره بهت میگم!

محمود صحبت را از کار و مشکلات به حرفهای صمیمانه و محبت امیز تبدیل کرد و زمزمه های عاشقانه به گوش دختر خواند و از وجود همدیگر غرق لذت شدند.

❊

❊

شام را کنار مادرش خورد و از مهربانی های محمود گفت. چهره ی منتظر مادر مانند هر شب چشم انتظار کلمات خواستگاری و قول و قرار و رفتن به زیر یک سقف مشترک بود.

آتنه در آخر حرفهایش اضافه کرد.

-من که دارم تلاش می کنم و مشاورم هم از پیشرفتم راضیه! فقط انگار تو کار محمود یه کم مشکل پیش اومده، گرفتاره!

ناراحتی را می شد از اجزای چهره ی مادر خواند.

-خدا بزرگه! ایشالا که زودتر مشکلات برطرف بشه!.....مشکلش که حاد نیست مادر؟

آتنه خندید.

-نه مامان جان! بهش گفتم یه بخشیش رو بفرسته ببینم می تونم کمک کنم!

-آره مادر جان کمک کن راه دوری نمی ره! هر چی باشه قراره شوهرت بشه!

چشم درشت کردن و سر تکان دادن آتنه فایده نداشت.

-مگه دروغ میگم؟

سریع آشپزخانه را مرتب کرد و به اتاقش رفت و لب تاپش را روشن نمود. ایمیلش را چک کرد و برنامه ای که محمود فرستاده و کارهایی که باید انجام می شد را دید. برنامه را باز کرد و مشغول تست شد.

برنامه تا جایی کار می کرد و بعد از اون مشخصاً کدها درست نوشته نشده و با داده ها منطبق نبود.باید با برنامه نویس ها هماهنگ می شد و با هم برنامه را چک می کردند.

گوشی را برداشت و برای محمود نوشت.

-بیداری؟

محمود خیلی سریع جواب داد.

-جانم!

-فردا هماهنگ کن همه ی برنامه نویسا باشن و به من بگو تا منم مرخصی بگیرم بیام اونجا این رو درستش کنیم. یکی کدها رو درست ننوشته و بقیه هم پیرو اون اشتباه زدن....

به جای نوشتار، صفحه روشن شد و اسم و شماره ی محمود پدیدار گشت. آتنه خندان جواب داد.

-سلام.....چی شد داشتی می نوشتی؟

-وقتی می تونم صدات رو بشنوم چرا چت؟ آتی چیکار می خوای کنی؟

آتنه روی تخت دراز کشید و گوشی را کنار گوشش نگه داشت و لب تاپ را روی شکمش گذاشت و برنامه را بالا و پایین کرد.

-ببین محمود! یکی اشتباه کرده و یا نمی خواد زیر بار بره و یا این که حوصله ی از اول نوشتن رو ندارن! اگه فردا همه باشن منم مرخصی ساعتی می گیرم میام کمکشون....چون باهاشون کار کردم می دونم چیکار باید کنم! اما اگه نیستن بذار پس فردا که منم مرخصی کامل بگیرم و وقت هم کم نیاریم! هان...نظرت؟

-تو مطمئنی که دلت می خواد بیای شرکت؟

لحن مردد محمود، شک به دلش انداخت.

-تو چی؟ راضی هستی من بیام؟

محمود سریع و با ملایمت و مهربانی گفت:

-عشقم من که از خدامه! من برای خودت میگم و دیدن صبا.....

آرامشی در رگهایش جاری شد. لبخندش بی اراده لبهایش را شکوفا نمود و نفسی از روی راحتی خیال کشید.

-من مشکل ندارم. نه صبا و نه کسی دیگه برام مهم نیست. مهم اینه که کارت راه بیفته!

-پس به نظرم همون پس فردا از اول وقت بهتره! میام دنبالت خوبه؟

-آره عزیزم ....میام که تا عصر برنامه رو ردیفش کنیم.

«عزیزمش» بی اراده بود و «ای جونم» محمود رنگ شرم و حیا را به صورتش پاشید. زیر لب و آرام خداحافظی کرد و به بررسی برنامه ادامه داد. دو سه راهکار که به نظرش رسید را امتحان نمود و نتیجه را یادداشت کرد.

بیشتر و سریع تر از هر روز کار کرد تا بتواند فردا را مرخصی بگیرد. سخت قبول می کردند اما آتنه هم کوتاه نیامد و امضاء را گرفت. با خیال راحت تری بقیه روز را گذراند. قبل از پایان ساعت اداری به محمود زنگ زد و با جدیت خواست که نیاید. به زحمت محمود را قانع نمود و تا دیروقت در شرکت ماند.

کمی برای ورود به شرکت قدیمی اش دلهره داشت. سعی کرد از مانتوهای جدیدش بپوشد و آرایشش کمی متفاوت باشد. دلش می خواست با آتنه ای جدید روبرو شوند. شاید بیشتر منظورش رؤیا بود و نمی خواست شکست خورده به نظر آید.

تیپ و آرایش جدیدش ابتدا به چشم محمود آمد. با لبخند و چشمانی واله سلامش را پاسخ داد.

-چقدر خوشگلتر شدی خانمی! نمی دونم چیکار کردی اما دست و دلم لرزید. امروز باید تو اتاق من کار کنی.....اصلاً بی خیال کار بیا بریم یه طرفی خوش بگذرونیم.

تبسمش را با لب گزیدن مهار کرد و معترض اسم مرد را صدا زد.

-جانم! دِ آخه کار شاق از آدم می خوای! فکر دل بیچاره ی منم که نیستی.....ناز هم که تا دلت بخوای داری.....صراط مستقیم هم که نداری.....

لبخندش وسعت گرفت و دندان های مروارید گونه اش نمایان شد.

-وای محمود مردم از خجالت! بخوای اینجور کنی برمی گردم خونه ها!

دنده را جا انداخت و خندید.

-باشه خانم....بتاز...گردن من از مو باریکتر....فعلاً دور دور شماست. خدای منم کریمه!

هرچه بیشتر مرد می گفت؛ اعتماد به نفس دختر بالاتر می رفت. انگار نیاز داشت بشنود که چیزی از کسی کم ندارد. که زیباست و ارزشمند....که وجود و شخصیتش برای این مرد والاست.

-مشکلی که نداری با هم وارد شرکت بشیم؟

نگاهی به صورت آرام ولی جدی مرد کرد.

-نه چه مشکلی؟ به عنوان همکار دعوتم کردی دیگه درسته؟

محمود خندید و سر تکان داد.

-بله بله خانم! فقط همکار.....اصلاً شما عشق دلم نیستی!

آتنه هم خندید و ضربه ای به بازوی مرد زد.

-خب حالا...هنوز هیچی نشده که جار نباید بزنیم. همه چیز به وقتش!

دستگیره ی در را کشید و در حین پیاده شدن گفت:

-هر چی شما بفرمائید بانو!

با محمود احساس ملکه بودن می کرد.

از بدو ورود به شرکت همکاران قدیمی ضمن این که کنجکاوِ آمدنش با محمود بودند، از دیدنش ابراز خوشحالی نمودند. همراه محمود به اتاق برنامه نویس ها رفت. متوجه شد کسی را جایگزینش نکرده و اتاقش هم وقتی دو نفر باید با هم کار می کردند؛ مورد استفاده قرار می گرفت.

سه برنامه نویس ، دو خانم و یک آقا تازه مشغول کار شده بودند. رؤیا و یک آقای دیگر هنوز نیامده و میزشان خالی بود. بعد از سلام و احوالپرسی محمود توضیح داد.

-خانم مهندس نصیری لطف کردن امروز اومدن تا شاید به کمک هم بتونید برنامه ای که کار نمی ده رو درست کنید. لطفاً امروز همه در اختیار ایشون باشین.

آتنه را مخاطب قرار داد.

-مهندس من تو اتاقم هستم. امری بود خبرم کنید.

آتنه آرام تشکر نمود و منتظر تا محمود از اتاق خارج شود. خروج محمود همزمان شد با ورود رؤیا و آقای شهابی برنامه نویس دیگر...

هر دو ادای احترام کردند و محمود کنار ایستاد تا وارد شوند. رؤیا از دیدن آتنه با تیپ جدیدش وسط اتاق، چشمانش از حدقه بیرون آمد. حیرت زده نامش را لب زد.

محمود تکرار نمود.

-خانم صبا، خانم مهندس که یادتونه.....اومدن کمک کنن لطفاً نهایت همکاری رو کنین! همینطور شما آقای شهابی....

رؤیا آنقدر مات حضور آتنه بود که خروج محمود را متوجه نشد. آتنه در یک ارزیابی کوتاه متوجه لاغری و رنگ پریدگی صبا گشت. بی اهمیت به وجود رؤیا گفت:

-بچه ها....نمی دونم دقیقاً کیا برنامه رو نوشتن ولی مشخصه که از وسطش کدها اشتباه شدن که ارور می ده و قابل اجرا نیست. پس باید همکاری کنیم و دوباره از اول بنویسیم.

محدثه برنامه نویسی که از لحاظ سنی بزرگتر از بقیه بود گفت:

-آتنه جون می دونی که کار آسونی نیس! ما به آقای رفیعی گفتیم گروهی نوشتیم ولی در واقع رؤیا و شهابی نوشتن!

شهابی سریع دفاع کرد.

-من مطمئنم درست کد زدم ولی صبا زیر بار نمی ره!

رؤیا نالید.

-من حال درستی ندارم نمی تونم تمرکز کنم.

آتنه لب تاپش را از کیف درآورد و روی میز گذاشت و به بقیه رو کرد.

-بیایین میزها رو بهم نزدیک کنیم که بتونیم کنار هم باشیم. لطفاً یه امروز رو تمرکز کنید تا نتیجه بگیریم. من امروز هم به زحمت مرخصی گرفتم!

خودش حرکت کرد و میز را روی زمین کشید. بقیه هم کمک کردند و میزها به شکل گرد به هم نزدیک شد. برنامه را گذاشت و کاربردش را توضیح داد و شروع کرد. حواسش بود که رؤیا بیشتر از حد لزوم بیرون می رود و رنگ پریده تر برمی گردد.

منصوری به سفارش محمود پذیرایی ویژه می کرد. آخرین بار که رؤیا را دید آهسته از اتاق خارج شد؛ به دنبالش بی جلب توجه رفت. دختر به زحمت خود را به سرویس رساند. صدای عق زدنش ، تن آتنه را لرزاند. رو به روی سرویس ایستاد تا دخترک با حالی نزار خارج شد.

از دیدن آتنه جا خورد.

-تُ.....تو اینجا چی می خوای؟

کمی خیره نگاهش کرد. دستان لرزان و صورت زرد شده اش را از نظر گذراند.

-حامله ای؟

لبهای بی رنگش لرزید. صوتی از بین لبانش بیرون آمد که معنی نداشت. آتنه یک گام جلو رفت و رخ به رخش ایستاد.

-ارزش داشت که با دونستن این که زن و بچه داره، باهاش بمونی؟ ارزش داشت که اینطور خودت رو بدبخت کنی؟ پات می ایسته با این وضعیت؟

اشک های دختر صورتش را خیس کرد و هق هقش بلند شد. آتنه «نچی» کرد و دستش را گرفت و به طرف سرویس برگرداند. جلوی سینک ایستاد و آب را باز کرد و گفت:

-صورتت رو بشور! زشته جلوی همکارا....

رؤیا آب را در مشتش جمع کرد و به صورتش پاشید. دو سه بار این کار را تکرار نمود. آتنه از رول دستمال چند تیکه جدا کرد و به دستش داد. هق هق کنان و مقطع شروع به صحبت کرد.

-آتی...بدبخت شدم. آتی کاش بهت گوش می دادم. گفت داره از زنش جدا میشه.....گفت بچه رو می ده به زنه بره.....گفت که می خوادم!

کلافه شد. آهی کشید.

-باشه بسه!

-نه بس نیست! گوشیش رو خاموش کرده.....نمی تونم پیداش کنم. حاضر نیست بچه رو بپذیره....انگار اختلافش با زنش الکی بود و واقعیت نداشت.

پووفی کشید.

-معلومه که الکی بود. من از نزدیک دیدم خیلی هم زن و بچش رو دوست داره! دردش اینه که مریضه.....هوسبازه.....به یه نفر راضی نیست. من وقتی رفتم دنبالش فکر کردم با تو دوست شده...رفتم و دیدم نه! کار خرابتر از این حرفهاست. من از اول گفته بودم اگه خیانت ببینم، نمی مونم. بهت هشدار دادم. تو چی گفتی رؤیا؟.....نگفتی سه تا زن هم داشته باشه مشکل نداری؟ مقصر تویی که وا دادی!

اشک ها دوباره روان شد. فین فین کردنش اعصاب آتنه را برهم می ریخت.

-بگو بچه رو می خوای چیکار کنی؟ نگهش می داری؟

چشمان وحشت زده ی رؤیا، تأسفش را برانگیخت. بیشتر برای این که می دانست اگر مواظب نمی بود و اعتماد می کرد؛ همین بلا بر سرش می آمد. دست دور شانه ی دختر نهاد و کمکش کرد تا قدم بردارد.

-اگه نمی تونی بمونی مرخصی بگیر و برو خونه! استراحت کنی بهتره! خانواده ات شک نکردن؟

-با مادرم زندگی می کنم....فهمیده و یه چشمش اشکه و یه چشمش خون! ولی راضی نیست بندازمش.....منم می ترسم و نمی خوام این کار رو کنم.

احساساتش قاطی شده بود. غم و تأسف و ناراحتی و تعجب را مخلوط با هم داشت. دلش برای آن مادر می سوخت. دلش برای جوانی و اعتماد بی جای رؤیا کباب شد. دلش برای آینده ی این بچه ی هنوز نیامده شرحه شرحه گشت.لعنتی نثار شاهد و شاهدهای فراوان در جامعه کرد.

کمک کرد و وسایل رؤیا را به دستش داد و راهی اتاق محمود نمود. خودش هم به اتاق برنامه نویسی برگشت. ذهنش درگیر رؤیا و ساده لوحی اش و رذالت شاهد بود. محدثه صدایش کرد.

-آتنه جون! اینجا رو چک می کنی؟

افکار پراکنده اش را جمع آوری کرد و تمام توجهش را به برنامه داد. باید امروز برنامه را به اجرا می رساند. باید به محمود کمک می نمود تا خیالش راحت می گشت.

❋

❋

حس حضور آتنه در شرکت قلبش را سرشار از محبت می کرد. دلش می خواست به جای آن که در اتاقش بنشیند، به انتهای راهرو و اتاق برنامه نویسی برود و چشمانش را از تصویر یار سیر نماید.

صد افسوس که هزار کار داشت و باید حواسش را به صد جا می داد. چند برگه را که باید امضاء می کرد، مطالعه نمود و امضاء زد. نگاهی به ساعتش نمود؛ بهتر آن بود که به بانک سری می زد شاید وامی را می توانست بگیرد و از این فشار بیرون آید.

تلفن را برداشت و شماره ی داخلی برنامه نویسی را گرفت و به آتنه اطلاع داد از شرکت خارج می شود.

لحن رسمی آتنه هم برایش شیرین و خوشایند بود. بر خلاف میلش کارش چند ساعتی به طول انجامید. چیزی به پایان ساعت کاری نمانده بود و او سعی داشت خود را به شرکت برساند.

کاری از پیش نبرده و فقط قول و حرف تحویل گرفته بود. فکر می کرد که زود کارش تمام می شود به شرکت برمی گردد و ناهار را با آتنه می خورد که به در بسته خورد و این فرصت را هم از دست داد.

حال عجله داشت که قبل از این که شرکت تعطیل شود و همه بروند؛ به آتنه برسد.

ماشین را پارک کرد و به سرعت وارد شرکت شد. مشخص بود که اکثراً رفته اند و شرکت تقریباً خالیست. گوشی را درآورد تا شماره ی آتنه را بگیرد؛ به نظرش صدایی از انتهای راهرو آمد. پا تند کرد به آن طرف و خود را به اتاق رساند. ضربه ای به در زد و وارد شد.

آتنه و شهابی و محدثه یاری هر سه سرشان در یک لب تاپ بود و با وارد شدنش سرشان را بلند کردند.

-خسته نباشید! فکر کردم همه رفتید!

-نرفتیم....داشتیم برنامه رو تست می کردیم.

شهابی بود که زودتر پاسخگو شد. چشمان محمود در پی چشمان دختر می گشت. چشمانی که پشت عینک طبی مشکی پنهان شده بود.

-درست شد؟

با ذوق و هیجان پرسید. اینبار یاری پاسخ داد.

-بله که درست شد. تازه فهمیدیم آتنه جون چه نعمتی بودن تو شرکت و از دستش دادیم.

تعارفات زیر لب آتنه را با گوش جان دنبال کرد. دستان ماهر آتنه روی کیبورد لب تاپ چرخید و بعد به صندلی تکیه داد و گفت:

-اینم از قسمت آخر! درست کار می کنه!

در نهایت سرش را بالا گرفت و مرد چشم انتظار را به مقصود رسانید.

-خدا رو شکر درست شد و شرمنده ی شما نشدم!

لب گزیدن محمود و جمع کردن خنده اش را دید و سر به زیر انداخت.

-نفرمایید مهندس! دشمنتون شرمنده! شما لطف کردین از یه برنامه ی از رده خارج یه برنامه ی پولساز درآوردید. تشکر....لطف کردید. من با اجازه تون یه تماس با مشتری بگیرم و بهش اطلاع بدم. شما هم کارتون تموم شد لطفاً تشریف بیارید اتاق من!

بیشتر از این مقابل چشمان این دو کارمند که با کنجکاوی نگاه می کردند نماند. به اتاقش برگشت.سراسر وجودش از افتخار به آتنه پر شده بود. دلش می خواست می توانست در آغوش بگیرد و بفشارد. صبوریش به نقطه ی پایانش رسیده بود.

در اتاق با ضربه ی کوتاهی زده شد و با «بفرماییدش» قامت دلربای یارش در میان در پدیدار گشت. از جایش برخاست و به استقبالش شتافت. به آتنه که رسید با یک دست در را بست و دست دیگر را گرد کمر دختر انداخت و از جا بلندش نمود و چرخید.

دختر از ترس و هیجان دستها را قفل شانه های مرد کرد و جیغ خفه ای کشید و «محمود» را با ناز ادا نمود. دختر را روی زمین گذاشت اما دستش را از گرد تنش رها نساخت.

-جان محمود! .....ازم نخواه اون طور که دوست دارم ازت تشکر نکنم.

بی هوا گونه های دختر را با شکوفه ی لبهایش گلباران نمود. قرمزی صورت دختر را تمجید کرد و اجازه داد دلبرکش کمی نفس تازه کند. دستش را گرفت و کنارش روی مبل نشاند.

-چی بگم که بدونی چقدر دوستت دارم و ازت ممنونم؟

-هیچی بابا کاری نکردم که شلوغش می کنی! تو بگو چیکار کردی مدت طولانی تو شرکت نبودی!

آهی کشید و سر تکان داد.

-کاری نکردم...چند جا سر زدم شاید بتونم وام بگیرم که فعلاً یه قولایی دادن...فقط من مشکل زمان دارم باید تو بازه ی زمانی دوسه هفته پول جور بشه! گفتم که بابا و محمد هم گذاشتن اما کمه فکر کنم دیگه وقتشه ماشین رو بدم بره!

نگاه پر مهرش رو قلاب چشمان دختر کرد.

-فقط حیفم میاد که بفروشم دیگه نمی تونم بیام دنبالت. فکر این رو که می کنم دستم به فروشش نمی ره!

لبخند آتنه دنیایی بود که بی پروا در آن غرق می شد. چقدر دلش می خواست این لبخند را به روشی دیگر جمع می کرد و برای خود نگه می داشت.

دلش می خواست و رعایت آتنه را می کرد. هر چند عکس العمل آتنه تا بدین جا خیلی خوب بود. انگار خودش هم متوجه این موضوع نبود. دست دختر را فشرد و به لبانش نزدیک ساخت و گفت:

-اذیت که نیستی؟ من هیجان زده شدم فراموش کردم ممکنه حالت بد بشه....ببخشید عزیزم!

لبخند شیرین دختر عمق بیشتری گرفت و با شادی جواب داد.

-وای محمود منم حواسم نبود. اصلاً حس بدی نداشتم. الان که گفتی یادم اومد به چه حالی می افتادم .

بدجنسانه چشمکی زد.

-پس مشکلات حل شد خدا بخواد.....کی برنامه رو اوکی کنیم؟

بلند و راحت خندید.

-بذار مشکلات مالی رو حل کنی بعد.....

صورت دختر جدی شد. محمود کمی نگران پرسید.

-چیزی شد؟ ناراحت شدی؟

من ومن دختر تشویشش را زیاد کرد.

-عشقم می دونی که می تونی هرچی تو دلته بهم بگی! چی نگرانت کرد؟ این که گفتم برنامه رو اوکی کنیم؟

-نه نه.....می خوام یه پیشنهاد بدم ولی اگه رد کنی خیلی بهم بر می خوره!

چشمان منتظر و جدی محمود روی دختر چرخید و اطمینان داد که راحت باشد.

-من...یه مقدار پول گذاشته بودم که ماشین بخرم. می خوام اونو بگیری تا کارت راه بیفته!

میمیک صورت محمود که شکل مخالفت گرفت؛ زود ادامه داد.

-اگه نگیری خیلی ناراحت میشم. دلم می خواد کمکت کنم. دلم می خواد سهیم باشم تو این مسئله....

-ببین من مشکلم رو نگفتم که تو.....

-نه توببین! مگه نمیگی مشکلت زمانه! این پول می گیری و وقتی کارت انجام شد، پس می دی دیگه! بهتره از اینه که ماشینت رو بفروشی!

کلافه دستی به صورتش کشید.

-نمی تونم.....آتنه به خدا سخته برام! هنوز قدم برنداشتیم بیام ازت پول زحمت کشیده تو بگیرم! نمی تونم....واقعاً نمی تونم.

آتنه از روی مبل بلند شد و چند قدم رفت و برگشت و درست بالای سر محمود ایستاد و با لحن جدی پرسید.

-به دوستی قبولم داری؟

محمود سرش را بالا گرفت و معترض نالید.

-آتی! این چه حرفیه؟

دستان آتنه روی سینه گره خورده و طلبکار شد.

-جواب من رو بده! من باید بدونم چه جایگاهی دارم. دوستتم یا نامزد یا گزینه ی احتمالی ازدواج.....شاید بشه، شاید نشه! کدومش؟

مرد هم بلند شد سینه به سینه ی دختر ایستاد. وجودش از عشق به این زن لبریز شد. چقدر جدی و محکم بودن برازنده اش بود.

-شما عشق منی! بالاتر از همه ی اینها که گفتی....از دوست عزیزتر و از نامزد نزدیکتر و اون آخری چی بود؟ شاید بشه، شاید نشه.....من دنیا رو بهم می ریزم اگه نشه! حرفم از روی دوست داشتنه نه چیز دیگه عزیزم!

لبخند به زور می خواست جای خودش را باز کند. از چین های کنار چشم شروع کرد تا به لبها برسد. آتنه اما اجازه نداد. باید جدیتش را حفظ می نمود.

-پس روی حرف من حرف نمی زنی ..خب؟ الانم پاشو بریم که دیر شد....شب هم شماره حسابت رو با شماره ی شبا بفرست تا صبح برات جا به جا کنم.

خم شد کیفش را از روی مبل برداشت و به طرف در حرکت کرد. محمود کیف و سوئیچش را برداشت و به دنبالش رفت.

همین که در ماشین نشستند؛ محمود پرسید.

-راستی فهمیدی که کی درست کار نکرده بود ؟

شانه ای بالا انداخت و رویش را به سمت پنجره چرخاند تا صورتش را محمود نبیند.

-نه! پی گیر نشدم. مهم اینه که درست شد.

محمود که تأیید کرد تازه به فکر رؤیا و وضعیتش افتاد. یک باره چرخید و کمر به در ماشین چسباند و گفت:

-به نظرت اگه من کاری کنم که پته ی شاهد جلوی زنش روی آب بیفته، بده؟

محمود نیم نگاهی کرد و ابروهایش کمی درهم رفت.

-چه فایده ای به حال تو داره؟

دست به سینه شد و با حرص جواب داد.

-هیچی....ولی فایده اش اینه که شاید باعث این بشه سر کسی دیگه رو کلاه نذاره!

-مثلاً چیکار کنی؟ آتنه من اصلاً دوست ندارم تو دوباره فکرت مشغولش بشه!

لبخند را در چشمانش اسیر کرد و اجازه ی بروز نداد.

-من کاری نمی کنم فقط.....آدرسش رو به یه بنده خدای فریب خورده می دم. همین !

محمود بی حواس و بدون پی گیری جواب داد.

-اگه خودت قاطی نشی فکر کنم ثواب می کنی.

تبسمش را راحت و شیرین نثار مرد کرد.

هر دو خسته بودند و صدای نفس هایشان و عطر پیچیده در فضای کوچک ماشین برای تمدد اعصاب و استراحت، گزینه خوبی محسوب می شد. صدای زنگ موبایل محمود سکوت را شکست. جواب داد و روی بلند گو گذاشت. گوشی را جلوی داشبورد گذاشت تا مزاحم رانندگی اش نشود.

-سلام مامان!

آتنه چرخید و صاف نشست و نگاهش را از شیشه به بیرون داد تا مرد به راحتی صحبت نماید. هرچند که صدا واضح در ماشین می پیچید.

-سلام پسرم خوبی! کجایی؟

-تازه از شرکت اومدم بیرون.....کاری دارید؟ چیزی می خواید؟

صدای مادر شاد و هیجان زده بود.

-نه مامان جان چیزی نمی خوام. خواستم بگم بیا اینجا که خبر برات دارم باقلوا!

محمود خندان شد.

-خیره! چه خبری؟ نمیشه تخفیف بدی و الان بگی ...جون مامان خیلی خسته ام!

مادر شروع به قربان و صدقه رفتن قد و بالای رشید پسرش کرد. آتنه دستش را جلوی دهانش گذاشت تا لبهای کش آمده اش را بپوشاند.

محمود هم با خنده جملات مادر را قطع کرد.

-مرسی مامان....خبر رو بگو!

-آهان.....بهت بگم که باورت نمیشه!

-مامان!

اخطار کرد.

-باشه میگم. امروز با خاله رفتیم خونه ی این دختره که می خوای.....آهان آتنه! بی خبر و همینطوری رفتیم. خودش که نبود اما مادرش و خواهرش بودن.....خوشم اومد ازشون....همچین گرم و خوش برخورد.

محمود حیرت زده نگاهش را به آتنه داد و مادرش ادامه می داد. یکهو و با صدای بلند گفت:

-چیکار کردین؟ بی هماهنگی و سر خود پا شدین رفتین چیکار؟ وای مامان.....وای از دست شما!

آتنه در عین متحیر بودن خنده اش گرفته بود. لپش را از درون گاز گرفت و با داد محمود کمی از جا جهید و بی برنامه دستش را روی دست محمود گذاشت.

چشم محمود به دست آتنه و حس لمس پوستش حواسش را کمی پرت کرد. فرصتی شد تا مادرش توجیه کند.

-گوش کن.....من رفتم به خاله سر بزنم و از احوالت پرسید و بعد هم پیشنهاد داد که دو دیقه بریم هم خونه و زندگیشون رو ببینیم و هم بیشتر آشنا بشیم. خب مادر راس می گفت دیگه! تا شما بخواین تصمیم بگیرین که خیلی زمان می بره.....اینطوری حداقل من آشنا شدم و خیالم از خونواده اش راحت شد.

محمود پشیمان از این که روی بلندگو نهاده به سرعت مکالمه را پایان داد.

-باشه مامان، من میام و صحبت می کنیم. خدافظ!

سریع آیکون قرمز را لمس کرد. نفسش را با پووفی صدا دار بیرون داد.

آتنه یکباره با صدای بلند خندید.

خنده اش کمی تنش را از محمود دور کرد. همه ی نگرانی اش ناراحت شدن آتنه بود.شرمزده و هول و با لکنت توجیه کرد.

-مامان اینا خیلی دلشون می خواد سریع تر کارا انجام بشه. شاید می ترسن که نشه.....نه این که هر کیو گفتن من قبول نکردم.....از اون جهته که عجله می کنن!

آتنه خنده اش را جمع کرد و با سرفه ای صدایش را صاف نمود.

-کار بدی که نکردن! قول می دم مامان من هیجان زده تر و خوشحال تر از مامان شما باشه! فقط بنده ی خدا می ترسه به من زنگ بزنه!

دستی که آتنه برای آرام کردن مرد روی دستش نهاده بود اجازه ی پس رفتن دریافت نکرد و در اسارت دستان مرد باقی ماند. با عشق فشرده شد و با ملایمت مورد خطاب واقع شد.

-خب وقتی همه راضی ان تو چرا رضایت نمی دی خانوم! قابل نمی دونی؟

سرش را پایین انداخت و با ادا گفت:

-اِ وا خاک بر سرم! این حرفا چیه؟ شوما تاج سرین آقا!

محمود به قهقه خندید.

-یه با اجازه ی بزرگترا بله هم بگو و قال قضیه رو بکن خانووم!

هر دو خندیدند و تنش را از خود دور ساختند. آتنه نفسی گرفت و با آرامش گفت:

-اگه فکر می کنی مشکلات مالی سد راهت نیستن، منم مشکل ندارم. بهرحال مقدمات و رفت و آمدهای اولیه زمان می بره.

محمود با ذوق خواند.

-بدین مژده گر جان فشانم رواست.

-خدا نکنه!

❊

❊

به محض ورود و دیدن چهره ی درخشان و شاد مادر، خندید و با سؤال در این باره اجازه داد مادر شوق و هیجانش را نشان دهد.

سعی کرد خود را هیجان زده نشان دهد تا خبر مادر بیات به نظر نرسد. مادر با آب و تاب تعریف می کرد.

-نمی دونی وقتی خانم مرادی رو تو نمایشگر آیفون دیدم چه حالی شدم. خدا رو شکر که صبح با مهرانه رفته بودیم خرید و همه چی تو خونه داشتیم. تازه فهمیدم که خانم مرادی خواهر همین مادر رفیعیه! یعنی خاله ی رفیعی میشه! چقدر خانوم ....چقدر متین.....آدم از همصحبتی باهاشون حظ می کرد.

مهرانه که دیگه نگو...اینقدر که خوشش اومده بود. هی منتظر شد بیای که باهات حرف بزنه و دید دیر اومدی رفت. حالا خودش زنگ می زنه. چند بار تو لفافه پرسیدن که چرا تو دس دس می کنی! مهرانه هی پیچوند و با تعارف میوه و شیرینی حرف رو عوض کرد. حرف رو عوض نمی کرد، چیکار می کرد. نمی دونن که خود ما هم نظرمون اینه که تو زودتر بله بدی. فکر می کنن داری ناز می کنی! خب مادر حق دارن ! ندارن؟

آتنه در حالی که به پرگویی مادر با روی باز گوش می داد. لباسش را عوض کرد و دست و رویش را شست و به آشپزخانه آمد. مادر هر جا آتنه می رفت متناسب با مسافت صدایش را بالا و پایین می برد تا حرفهایش کامل به گوش دختر برسد.

کمی مشکوک به لب های خندان آتنه نگاه کرد و با دلخوری گفت:

-آره بخند.....خنده داره که ما این همه جِز می زنیم تا تو سر و سامون بگیری و خوشبخت بشی؟

چشمانش را درشت کرد و اعتراض نمود.

-اِ....مامان! من که چیزی نگفتم. داشتی تعریف می کردی منم گوش می دادم. بگم چشم هر چی شما بگی راضی میشی؟ شما که مشکلم رو می دونی.....حالا که بهتر شدم و داره کم کم برطرف میشه، حرفی ندارم که ! به خود محمود هم گفتم و دارم به شما هم میگم.

چشمان مادرش برق زد. هول زده کنارش نشست و دستش را گرفت.

-بگو جون مامان شوخی نمی کنی؟

-وا ...مامان قسم خوردن داره مگه؟ من که از اولم گفتم باشه....محمود هم طفلی که حرفی نداشت. شماها یه کم عجولین.

از کنار دختر بلند شد و خود را به کشیدن غذا مشغول نمود و زیر لب غرولند کرد.

-یه جوری میگی عجله داشتین که انگار شرایطش طبیعی بوده.....نمیگه هر بار می رفت بیرون ومی اومد دل من هزار راه می رفت. هر آن می گفتم پسره از این جنگولک بازیا خسته شد و رفت و دیگه سراغش رو نگرفت.

آتنه نمی دانست از دست مادر بخندد یا بگرید. دستش را ستون گیجگاهش کرد و با کمی دلگیری در لحنش جواب داد.

**ابر بی باران**

-مشاوره گرفتن، جنگولک بازی نیس مادر من! می رفتم تو زندگی و دوباره شکست می خوردم خوب بود....شما راضی می شدی؟ الان که اتفاقی نیوفتاده که از وقتی اومدم یه بند داری سرم غر می زنی.

عقب نشستن مادر به وضوح انجام شد.

-غر نزدم که.....از قدیم گفتن دور از جون سگ باشی و مادر نباشی! نگرانم، دست خودم نیست. باز خدا رو شکر که میگی حل شد و داره تمام میشه.....بخور غذات سرد نشه!

بالاخره امشب به پایان می رسید و می توانست تن خسته اش را به تخت بسپارد و در عالم خواب غرق شود. فارق از صحبت های مادر و اتفاقات روز، گوشه ی ذهنش درگیر دختری بود که به مردی شیاد اعتماد کرده و دار و ندارش را در اختیارش نهاده بود. شاید رؤیا خود را زرنگ می پنداشت و رفتارش حس خوبی به آتنه نمی داد؛ اما حقش نبود با بچه ای رها شود و عمر و آبرویش را هزینه ی هوسبازی مردی که از مردانگی بویی نبرده بود؛ نماید.

شماره ی رؤیا را در گوشی پیدا کرد و از محدودیت درآورد و آدرس خانه ی شاهد را تایپ نمود و توضیح داد.

«این آدرس خونه ی اون نامرده....اگه جا به جا نشده باشه....اگه کمک می کنه حقت رو بگیری، استفاده کن.....برای حفظ آبروت و آینده ی این بچه کوتاه نیا»

قفل گوشی را زد و دراز کشید. فکر زندگی مشترک برایش ترسناک می نمود. محمود بهترین مرد روی زمین هم که بود باید با وکیلی برای گرفتن یک سری حق های اولیه مشورت می کرد. باید علاج واقعه را قبل از وقوع می نمود. سکه و مهریه که هر روز قانونی برایش وضع می شد نمی توانست پشتوانه ی خوبی برای زندگی آینده اش باشد. باید با محمود جدی صحبت می کرد و از نظراتش آگاه می شد.

چند روز بعد به شدت گرفتار کار شرکت بود. از این که توانسته بود با پس اندازش مشکل محمود را تا حدودی برطرف نماید حس خیلی خوبی داشت. در رفت و آمدهایش با محمود صحبت کرده و نظر مثبتش را برای حقوق اولیه به جای مهریه و طلا گرفته بود.

کسی در وجودش نشسته و با افتخار گفته بود« می دونستم نه نمیاره و آقاتر از این حرفهاست».

نزدیک به آخر هفته بود و قراری که با خانواده ی محمود گذاشته شده بود. هر شب که برمی گشت، مادرش یک سمت خانه را بهم ریخته و مشغول تمیز کردن و گاهاً نوسازیش بود. اعتراض های آتنه هم به جایی نمی رسید.

چهره ی محمود از پشت سبد گل بزرگ دلش را از شوق مالامال کرد. اولین بار بود که خانواده ی محمود را می دید. خواهر و برادر و پدرش را....مهرانه و همسرش و مادر و آتنه جلوی در ایستاده بودند تا پذیرای مهمانان گردند.

**ابر بی باران**

جوّ به خواستگاری شبیه نبود و بیشتر به شب نشینی می خورد. محمود و پدرش با احمد مشغول صحبت بودند و دو مادر و مهرانه و مهلا هم سمت دیگر گل می گفتند و گل می شنیدند. محمد شنونده ی شاکتی بود که آتنه احساس می کرد بیشتر از این که حواسش به صحبت ها باشد؛ او را زیر نظر دارد.

جالب بود که آتنه حس بدی نداشت و از این کنجکاوی ناراحت نشد. جالب تر این بود که محمد به بقیه یادآوری کرد که به چه منظور آمده اند و باعث خنده ی همه شد.

صحبت را با صلواتی نثار روح پدر آتنه، آغاز کردند و خیلی زود به نتیجه رسیدند. قرار عقد گذاشتند و فرصتی کوتاه تا مشکلات مالی محمود حل گردد. آتنه پیشنهاد عقد محضری و بدون جشن را داد. دلش نمی خواست فشاری از لحاظ اقتصادی به مرد وارد شود. ضمن این که می دانست خانواده اش هم پس اندازشان را صرف محمود و مشکلش کرده اند.

چشمان محمود و آتنه هر دو از شوق می درخشید و ستاره باران بود.

آخر شب بعد از رفتن مهمانان، همسر مهرانه نظرش را بیان کرد.

-آتنه جان مبارکت باشه! مرد معقول و سالمی رو انتخاب کردی. خدا رو شکر بعد از اون مردک عیاش و صبر وگذشت این چند ساله آدم خوبی نصیبت شد.

تشکر کرد و وجودش مملو افتخار به محمود گشت. هر چه بیشتر به محمود نزدیک می شد، بیشتر درک می کرد که اگر با شاهد ادامه می داد چه اشتباهی را مرتکب می گردید.

مقدمات عقد را انجام دادند و نوبت محضر هم گرفته شد. تنها خریدش حلقه بود و بس!

وقتی محمود شرمنده دستش را گرفته بود و سر به زیر انداخته و ابراز شرمندگی می کرد؛ جواب داد.

-عزیزم وجود خودت مهمه نه این زرق و برقها، قرار نیست که همیشه همینجور بمونه که! می گذره و اونوقت فرصت برای خرید هست.

-نمی دونم چطور این لطف و بزرگواریت رو جبران کنم.

خیره در چشمان مرد و صدایی که کمی می لرزید، خواسته اش را بیان کرد.

-دوسم داشته باش و بهم وفادار باش! این برای من از هر چیزی مهم تره!

مهر محبت محمود دستانش را پوشش داد و قولش را ممهور به مهر عشق نمود.

*

پیامی از شماره ای ناشناس داشت. نزدیک خانه بودند و پیام را باز نکرد. فقط دو روز مانده بود که عقد کنند و هر دو ساعت شماری می کردند.

-میگم آتی میشه بعد از عقد یه سفر یه روزه بریم؟ اگه سریع از محضر بزنیم بیرون فکر کنم بتونیم!

آتنه خندان، نگاهی پر از مهر نثارش کرد.

-نه نمیشه! مامان بعدش تدارک دیده که دور هم جمع بشیم. چه کاریه سر فرصت سفر هم می ریم.

قیافه ی کش آمده و لب برچیده ی محمود، خنده اش را بلند و با صدا کرد.

-ببین یه چیزی بگم؟

-بگو عشقم!

-شاید درست نباشه من این رو بگم اما .....

-اما چی ؟ بهتره هر چی هست راحت بگی! من اینطور راضی ترم!

-راستش من دلم جشن و مهمونی و این برنامه ها رو نمی خواد. تو چی؟ حتماً باید جشن بگیری؟

محمود متفکر نیم نگاهی کرد و حواسش را به رانندگیش داد.

-بالاخره که فامیل نزدیک باید بفهمن یا نه؟ جشن برای همینه دیگه!

هیجان زده  در صندلی ماشین کمی جا به جا شد و جلوتر آمد.

-میشه همین تدارکی که مامان داره می بینه رو یه کم مفصل تر کرد و چهار تا فامیل نزدیک رو هم دعوت کرد و تمومش کنیم بره!

محمود شیطنتی به لحنش داد.

-اونوقت دیگه میشه با هم زندگیمون رو شروع کنیم و شبش بریم خونه ی خودمون؟

لبش را داخل دهان کشید و کمی شرم را چاشنی حرفش نمود.

-میشه چرا نمیشه؟

محمود از جلد شیطنت به در آمد.

-دلم می خواد وسایل خونه رو تغییر بدم.

آتنه با درک موقعیت جواب داد.

-لزومی نداره.....فقط یه سؤال؟ جهیزیه زنت که نیستن؟

محمود آهش را قورت داد.

-نه! خانواده اش بعد از چهلم جهیزیه اش رو جمع کردن و بردن....هر چی هست خودم خریدم. فکر کنم کم و کسری هم داشته باشه.

راحتی خیال آتنه محسوس بود.

-خیلی هم خوب....مامان این چند سال یه چیزایی به اسم جهیزیه خریده و انبار کرده، اونا رو هم میاریم و کمبودها رو هم به مرور تکمیل می کنیم.

هر دو برای زیر یک سقف رفتن و در کنار هم بودن عجله داشتند.

به محض ورود با شوق و هیجان از برنامه اش با مادر گفت. قیافه ی آویزان مادر نطقش را کور کرد.

-چیه مامان شما راضی نیستی؟

مادرش پشت چشمی نازک کرد و با اخم رویش را چرخاند.

-دو روز مونده به عقد از کجا تالار می خوای بگیری؟

دست روی بازوی مادر گذاشت و با ملایمت جواب داد.

-تالار نمی خوایم قربونت برم. یه رستوران و سفارش غذا همین! اصلاً تو مگه رستوران نگرفتی؟ چند نفر رزرو کردی؟

مادر کمی در دلش حساب و کتاب کرد انگار و شروع به شمردن کرد.

-اونا رو با خانواده ی خانم مرادی حساب کردم و خودمون هم با عموت اینا و خانواده ی احمد اینا...

-خوبه دیگه الان به محمود میگم آمار بده دقیق چند نفرن، خودت هم ببین دیگه کیو دوست داری بگی سرجمع هفتاد ، هشتاد نفر هم بشه رستوران قبول می کنه!

**ابر بی باران**

به نظر بد نمی آمد. سریع با مهرانه تماس گرفت و نظر آتنه را به او گفت و تأیید او را هم گرفت. خودش به مادر محمود زنگ زد و برنامه را بی آن که قسمت وسایل و سر زندگی رفتنشان را بگوید؛ انتقال داد و دعوت کرد.

مادرش طوری شوق و هیجان داشت که انگار آتنه اولین بار است که عروس می شود.

تا پاسی از شب، کنار مادر نشست و به دغدغه ها و برنامه هایش گوش داد. در آن بین هم از رفتن به خانه ی محمود گفت. بغض کردن مادرش عیان بود ولی لبهایش خندید و خوشحالی اش را ابراز کرد.

وقتی که دیگر پلک هایش بی اراده روی هم می افتاد، مادر اجازه داد به اتاقش برود. لباس هایش را آماده کرد و گوشی اش را نگاه نمود که اگر نیاز است به شارژ زند. تازه متوجه پیام ناشناس و نخوانده شد. روی تختی اش را کنار زد و نشست و پیام را باز کرد.

«فکر کردی زندگی من رو بهم بریزی، بی جواب می مونه! منتظر باش خانم زرنگه»

عرق سردی از تیره ی پشتش به پایین غلتید. نفس هایش تند شد. دستانش را جلوی دهانش گرفت و گوشی را رها ساخت.

از پشت کلمات تایپ شده می توانست لحن تهدیدآمیز و تند شاهد را احساس کند. هیچ شکی نداشت که شماره ی شاهد است و مطمئن بود که رؤیا حرکتی کرده است . دستپاچه شده و نمی دانست چه کند. بی اراده دستش به گوشی رفت تا با محمود تماس بگیرد. نگاهش به ساعت روی صفحه که افتاد پشیمان شد. دیروقت تر از آن بود که بخواهد با حرفهایش محمود را نیز اذیت کند.

به خود دلداری داد.«حالا اون ناراحت بوده یه چیزی نوشته.....همین الان که بلند نمیشه بیاد سراغم!» سعی کرد فکرش را متمرکز برنامه هایشان نماید و بخوابد. تا صبح کابوس شاهد رهایش نساخت و هر دفعه با هول و ولا از خواب پرید. نفس نفس می زد و خیس عرق می شد.

زودتر از هر روز از تخت بیرون آمد. باید دوش می گرفت. با عرقهایی که از دیشب روی تنش نشسته بود، نمی توانست از خانه بیرون رود. سعی کرد با خواندن آیت الکرسی و فرستادن صلوات خود را آرام نماید.

ترجیح داد با آژانس به شرکت برود. با اپلیکیشن گوشی ماشین گرفت و وقتی رسیدنش را دریافت کرد، از خانه بیرون رفت. روزش را با کار آغاز کرد و کم کم تهدید شاهد را به پس ذهنش راند.

طبق معمول محمود سر ساعت مقابل شرکت منتظرش بود. از دیدن ماشین و سایه ای از مرد درون ماشین، قلبش سرشار از عشق می شد و قدم هایش بی اراده سرعت بیشتری می گرفت. شوقی که از دیدن مرد وجودش را پر می نمود برایش خیلی دوست داشتنی و عزیز بود.

لبخند مرد و جواب پر محبتش به «سلامی» که می داد و دست گرمش که دست سرد او را گرما می داد و انگار با دستانش امید تزریق می نمود را عاشق بود.عشق با شناخت و تأیید عقل بسی زیبا و دلنشین می نمود.

ریختن دل و پر شدن حجم سینه از شوقی وافر و دانستن این که این مرد با تمام دوری ها و ناملایمات، او را خواسته و دوستش دارد، برایش از احساسی که فکر می کرد عشق است و نسبت به شاهد داشت؛ بالاتر و والاتر و زیباتر بود.

ماشین که حرکت کرد، محمود شروع به صحبت نمود.

-امروز شرکت نرفتم.

آتنه کمی چرخید تا مستقیم مرد را ببیند حرفهایش را بشنود.

-چرا؟ مشکلی بود؟ بانک باید می رفتی؟

لبخند مرد لبانش را باز کرد و سرش را کوتاه چرخاند و دست دختر را گرفت و روی دنده نهاد و با دستش پوشاند.

-نه عشقم! خونه بودم. با مامان و مهلا و یه کارگر خونه تکونی اساسی کردیم. نه این که عروس می خوایم بیاریم.

هر دو لپش را از درون به زیر دندان کشید و لبانش غنچه شد.

-جونم! خانوم این کارا عواقب داره ها، گفته باشم.

سریع خندید و غنچه ی لبها را باز نمود.

-جوون اینطور که زیباتر شدی عشقم!

آتنه خجالت زده با دست آزادش روی دست محمود کوبید.

-اِ ...اذیت نکن دیگه!

خنده ی بلند مرد را دوست داشت. به نظرشان می رسید ساعت کشدار و کند می گذرد. دلشان یکی شدن و کنار هم بودن را شدیداً احساس می نمود.

گوشی اش را از کیف بیرون کشید تا پاسخگو باشد.

-جونم مامان!

مادرش بود که سفارش خرید چند مورد از سوپرمارکت را می داد. «چشمی» گفت و تماس را قطع نمود.

**ابر بی باران**

-محمود جان بی زحمت جلوی یه سوپر نگه دار من سفارشای مامان رو بگیرم. احتمالاً امروز بیرون نرفته!

نم نم باران و هوای سرد باعث شده بود شیشه ی ماشین بخار بگیرد و دیدن اطراف زیاد ممکن نباشد. نزدیکترین سوپر بعد از خارج شدن از اتوبان نزدیک خانه ی آتنه بود. برای ایستادن باید بلوار را دور می زد که آتنه اجازه نداد.

-همین جا بایست من می رم می گیرم میام. بخوای دور بزنی دیر میشه.

-صبر کن جا پارک پیدا کنم خودم برم.

در را باز کرد و جواب داد.

-نمی خواد دو دیقه اس الان میام.

پیاده شد و به آن سمت رفت. چشم محمود به راه رفته، بود تا دلبرکش خریدش را کرده و برگردد. دقایقی بعد قامت دختر را دید که کیسه ی پلاستیکی به دست از عرض خیابان می گذرد. چشمانش از میان شیشه ی تا نیمه پایین کشیده گام های دختر را دنبال کرد.

صدای اگزوز ماشینی به گوشش رسید. ندانست چرا آتنه به جای پا تند کردن مات ایستاد و به ماشینی که با سرعت نزدیک می شد، خیره شده بود. در عبور ثانیه ها که قدرت حرکت سلب شده بود، دلبرش را دید که با ضربه ی ماشین به سمتی افتاد و کیسه ی خریدش در هوا چرخ خورد و به سویی دیگر افتاد.

صدای فریادش واز ماشین بیرون پریدن همزمان شد. آوای بلند «آتنه» و صدای بوق ماشین ها در هم آمیخت. به زحمت از بین ماشین هایی که عبور می کردند به آن سوی خیابان رفت. دو سه نفر دور دختر افتاده روی زمین جمع شده بودند. از ضارب خبری نبود. نفس نفس زنان خودش را رساند ودر دل تکرار می کرد.«خدایا سالم باشه»

مردی خم شده و می خواست کمک کند. زودتر از او روی زمین کنار دختر زانو زد و آرام ولی پر استرس دستش را گرفت و صدایش زد.

-آتنه....آتی جان....صدام رو می شنوی؟

سرش را بالا کرد و بلند تر و با لحن مضطرب گفت:

-میشه یکی زنگ بزنه اورژانس!

دختر ناله ای کرد. محمود چانه اش را آهسته به طرف خود چرخاند و از دیدن زخم کنار ابروی دختر و باریکه ی خون روان بیشتر هول کرد و دستپاچه شد.

-یا خدا! آتی جان! منو ببین....کجات درد می کنه؟ گردنت ....کمرت...می خوام بلندت کنم!

مردی که خم شده بود دست روی ساعدش نهاد.

-نه آقا این چه کاریه؟ اجازه بده اورژانس بیاد.

کسی دیگر از زنگ زدن به اورژانس خبر داد. دلش می خواست سر دختر را از زمین بلند کند و روی پایش بگذارد. کتش را از تنش درآورد و روی تن دختر انداخت و بدنش را حائل صورتش کرد تا باران اذیتش ننماید.

دستمالی از جیبش بیرون کشید و خونی که به نزدیکی گوشش رسیده بود پاک کرد. مردان بالای سرش از نامردی ضارب می گفتند.

-یهو سرعت گرفت و زد و در رفت.

-انگار از قصد زد.

کسی سرش را به محمود نزدیک کرد.

-داداش این ماشین سفیده اون ور خیابون درش بازه برای شماس؟

بی آن که چشم از صورت دختر که انگار بیهوش شده بود بردارد؛ جواب داد.

-آره.....چرا این آمبولانس نمیاد. کاش خودم برده بودم.

صدای آژیری از دور شنیده شد و همهمه ی اطرافیان بلند شد.

«فکر کنم آمبولانس اومد.»

«دیر اومد...قراره مثلاً هفت دقیقه ای برسن»

دستی را بر شانه اش احساس نمود. کمی سرش را چرخاند و مردی را دید که سوئیچش را به طرفش گرفته بود.

-بگیر داداش! شیشه ها رو دادم بالا و درش رو قفل کردم. تو این حین و بین کسی نبرتش!

تشکرش ضعیف از میان لبانش خارج شد.آمبولانس رسید و آتنه را با بستن گردن بند طبی و احتیاط به درون آمبولانس منتقل کردند. قطرات آب بین موهای محمود می درخشید. کتش را تحویل گرفت و کنار آتنه درون آمبولانس نشست.

«حالش چطوره؟ مشکلش حاد نیس؟ چرا بهوش نمیاد؟» را تکرار کرد. مردی که کنارش بود و به بیمار می رسید با حوصله جواب می داد. البته جوابی که خیال محمود را راحت نماید نبود.

رسیدن به بیمارستان و تحویل دختر به بخش اورژانس و اقدامات اولیه را محمود در سکوت نظاره گر بود و هر جا که باید کاری می کرد و یا چیزی تهیه می نمود، با نهایت سرعتی که می توانست انجام می داد.

صدای زنگ موبایلی از اطرافش می شنید اما نمی توانست تمرکز کند که از کجاست. خانمی که کنار تخت بغلی ایستاده بود با دیدن گیجی محمود اشاره ای کرد.

-صدا از این کیف میاد. کیف خانمتونه؟

تازه متوجه شد که کیف آتنه را در دستانش دارد. کیف را باز کرد و با دستپاچگی درونش را گشت. جیب ها و زیپ های کیف را که انگار زیاد بودند؛ گشت تا توانست گوشی را پیدا نماید. اسم «مامان» روی صفحه ی گوشی بزرگ خودنمایی می کرد.

اجباراً جواب داد.

-الو....آتی؟ کجایی تو مادر؟ خب می خوای دیر بیای یه ندا به من بده که دلم صد جا نگرده....الو....صدام میاد؟

گلویش را صاف کرد و سعی کرد با لحن محکم و عاری از نگرانی صحبت نماید.

-سلام مادر.....محمود هستم. آتی یه کم سرش درد می کرد آوردمش بیمارستان...چیزی نیس ....نگران نباشید.

-وای خدا مرگم بده! کدوم بیمارستان؟ آدرس بدین تا بیام....تو رو خدا آقا محمود! بچم چش شده؟ تصادف کرده؟ زنده اس؟

محمود کلافه چشمانش را محکم بهم فشرد.

-نه نه! چیزی نیست. من هستم خیالتون راحت باشه! بردن عکس بگیره....آها اومد ...من باید برم خداحافظ!

فرصت نداد که حرفی زده شود. هنوز دکترها خیالش را از وضعیت دختر راحت نکرده بودند. هنوز دلبرکش رنگ پریده و خاموش روی تخت افتاده بود. هنوز دستگاه ها علائم حیاتیش را روی نمایشگر بالای سرش رصد می کردند.

دست دختر را بالا آورد و به لبانش نزدیک و زمزمه نمود.

-آتی جان....چشمات رو باز کن! ما خیلی کار داریم. چشمات رو باز کن و لبخند بزن تا این قلب من آروم بگیره....هنوز رفاقتی نکردی که می خوای نیمه ی راه جا بزنی!

دکتر و دو سه نفر دیگر با عکس ها و اسکن آمدند و تخت را دوره کردند. محمود سعی داشت از بین حرفها و اصطلاحات پزشکی متوجه وخامت حال دختر شود. هر چه بیشتر گوش داد، کمتر فهمید. انگار کلاس درس بود و استاد و شاگرد فارغ از التهاب همراه مریض، درس می پرسید و پاسخ می شنید. وقتی عزم رفتن کردند، برآشفته پرسید.

-حالش چطوره؟ از وقتی آوردنش اینجا یکی درست جواب نمی ده.

دکتری که انگار سِمَت استادی داشت، سعی کرد لبخندی بزند و آرامش خاطری القا نماید.

-آروم باش جوون! طوری نشده.....اسکن و عکساش سالمه و چیزی نشون نمی ده. محض احتیاط امشب رو مهمون ماست تا صبح اگه مشکل نداشت، مرخص بشه!

منتظر حرفی از سوی محمود نشد و گامی برای دور شدن برداشت.

-خب چرا بیهوشه؟ چرا چشماش رو باز نمی کنه؟

-بهر حال ضربه خورده به سرش ....نگران نباش الان خوابه احتمال این که زود بیدار بشه هم هست. ما حواسمون هست.

هنوز قانع نشده بود ولی دکتر و اعوان و انصارش بر بالین مریض دیگری رفته بودند. روی صندلی کنار تخت نشست و خیره ی صورت دختر گشت. صدای زنگ موبایل خیرگی نگاهش را برید. گوشی دختر بود که باز زنگ می خورد و نگرانی خانواده اش را فریاد می زد. اینبار اسم مهرانه روی صفحه آمده بود. «نچی» از کلافگی پراند.

-سلام مهرانه خانم!

-آقا محمود...آتنه چی شده؟ بگین کجا هستین ما بیاییم. مامان خیلی نگران و بی طاقته!

نمی توانست بیشتر از این تعلل کند. ساعت از ده گذشته بود و مسلماً آتنه اگر سالم بود یا زنگ می زد و یا خود را به خانه می رساند. من و منی کرد.

-راستش....نگران نشین ها! آتنه یه تصادف کوچیک داشت و الان ما بیمارستانیم. دکتر تازه ویزیت کرد و محض احتیاط گفت امشب رو بمونه! من هستم کنارش....مادر اذیت میشن بخواد بیان اینجا!

دستپاچه شدن و التماس های مهرانه برای مطمئن شدن از حال خواهرش، بر نگرانی خودش اضافه شد. مجبور شد آدرس بیمارستان را بدهد تا حضوری خیالشان راحت شود. می دانست دیدن آتنه ی چشم بسته و افتاده روی تخت بر نگرانیشان می افزاید؛ اما چاره ای نبود.

خودش هم تلفنی جریان را به محمد گفت و خواست که به بیمارستان بیاید و سوئیچ را بگیرد و ماشین را برایش بیاورد.

**ابر بی باران**

بیمارستان به خانه ی دختر نزدیکتر بود و خانواده اش زودتر رسیدند. قبل از آنها محمود به سؤالات مأمور انتظامی پاسخ داده بود. ضارب را ندیده و حتی مدل ماشینش را نمی دانست. هرچه بود از زبان شاهدان عینی و در زمان انتظار برای آمبولانس شنیده بود را در اختیار مأمور نهاد.

مادر و مهرانه را از دور دید که وارد بخش شدند و سرگردان یکی یکی تخت ها را برای دیدن دخترشان چک می کردند. چند گامی که به استقبال رفت با صدای آهسته ای توجهشان را جلب نمود.

-مادرجان!.....مهرانه خانم!

هر دو با گام های بلند خود را رساندند. مادر نفس نفس می زد. استرس و سریع راه رفتن نفسش را بریده بود.

-چی شده؟ آتنه کجاست؟

مهرانه «سلامی» را زمزمه کرد و پرسشگرانه منتظر پاسخ محمود شد.

-بفرمائید از این سمت.....اینجاست. تازه دکتر ویزیت کرد و گفت جای نگرانی نیست. ایشالا فردا مرخص میشه. الانم خوابه!

توضیح داد و با چند گام به تختی که دختر در آن آرمیده بود رسیدند. مادر و خواهرش در دو سوی تخت ایستادند. رنگ پریده و چشمان بسته و زخمی که حالا پانسمان شده بود و گوشه ی ابرویش خودنمایی می کرد؛ بر نگرانی اشان افزود.

محمود را زیر بارانی از سؤالات گوناگون، از نحوه ی تصادف و ضارب تا اقدامات انجام شده و ....گرفتند.

محمود با حوصله و روی خوش سعی کرد ضمن درست جواب دادن، نگرانی را از این مادر و خواهر دور نماید. ورود پدر و مادرش به همراه محمد، شروع تازه ای بود برای از سر گیری توضیحات...

سرش درد می کرد و دهانش از حرف زدن زیاد خشک شده بود. سوئیچ را از جیبش بیرون کشید و به طرف محمد گرفت.

-برو ماشین را بردار بیار اینجا. دوبل پارک کرده بودم.

آدرس را دقیق داد و محمد را راهی نمود. به طرف خانواده ی خود و دختر برگشت .

-بهتره شما هم برید خونه استراحت کنید. من می مونم تا صبح مرخصش کنند.

مادر آتنه چشم به خترش دوخته جواب داد.

-من که نمی رم. می مونم همین جا! نمیشه که بچم رو ول کنم برم.

مهرانه سعی کرد با ملایمت مادرش را قانع و تشویق به رفتن نماید. خودش قصد ماندن داشت و در جواب اصرار محمود توضیح داد.

-شما لطف دارین، اما باید یه خانم کنارش باشه که من هستم شما هم با خانواده بفرمایید. اگه لازم بود صبح تشریف بیارید. الان که دیگه خیلی دیروقته!

بعد از تبادل تعارفات معمول و تذکر گرفتن از پرستار، فقط پدر و مادر محمود بیمارستان را ترک کردند و مادر و مهرانه بالای سر دختر باقی ماندند. محمود هم برای این که پرستاران ایراد نگیرند، در رفت و آمد بود.

ساعتی نگذشت که آتنه با جمع کردن صورتش از درد ناله ای سر داد. مادر و مهرانه آهسته ولی مداوم نامش را صدا می زدند. چشمان دختر که باز شد، لبخندی از شادی بر لبان مادر و خواهرش نشست.

مادر سرش را رو به سقف کرد و«خدایا شکرت» را زمزمه نمود. گیجی آتنه از چشمان متعجبش مشخص بود. مهرانه سریع شماره ی محمود را گرفت و از بیدار شدن دختر با خبرش نمود.

دست روی دست خواهر نهاد و خم شد و صورتش را نزدیک نمود و آرام گفت:

-نگران نباش! یه تصادف جزئی داشتی و صبح میریم خونه!

از درد چشمانش را به هم فشرد و به زحمت لبان خشکیده اش را باز کرد.

-محمود؟

مهرانه لبخندش عمیق تر شد و دست خواهر را نوازش کرد.

-همین جاست. اصرار داشت ما نمونیم و خودش تنها مواظبت باشه!

چشمکی هم به انتهای حرفش چسباند.

پرده ی دور تخت تکانی خورد و با دست محمود به کناری رفت تا قامت مرد در حیطه ی دید دختر قرار گیرد. مهرانه کمی جا به جا شد تا مرد به تخت و دختر نزدیکتر شود. مرد با نگرانی که چهره اش را پوشانده بود به دختر نگاه کرد.

-خوبی شما؟

حضور مادر و خواهر آتنه، دست و بالش را برای ابراز علاقه و نگرانی درست و حسابی و دلخواهش می بست. آتنه سعی کرد جواب دلواپسی مرد را با لبخندی بدهد. لبانش را از هم باز کرد و کشش داد.

-خوبم...یه کم سرم درد می کنه!

دستان محمود کناره ی تخت را فشرد تا پیشروی نکنند و نوازش وار بر سر و صورت دختر ننشینند.

-چیزی نیست. چون بیهوش شدی مسکن نزدن! بگم پرستار بیاد؟

مادر دست آتنه را گرفته بود و می فشرد و زیر لب تصدق می رفت و خدا رو شکر می کرد.

-آره مادر بگو بیان! ببینن شاید کاری کنن...بچم کمتر درد بکشه!

مهرانه کنار مادر ایستاده بود و اجازه داد تا محمود از کنارش رد شود و به طرف ایستگاه پرستاری رود.

-آتی چی شد ؟ یادت میاد چطور تصادف کردی؟

جواب مهرانه را با حرکت سر به سمت بالا داد که موجب درد بیشتر گشت.

محمود با پرستار برگشت. هر سه کنار ایستادند تا پرستار سؤال هایش را از آتنه بپرسد و علائمش را چک کند. به نظر می آمد همه چیز مرتب باشد. پرستار با گفتن«بذارید استراحت کنه» به ایستگاه پرستاری بازگشت.

هنوز دور تخت جای گیر نشده بودند که پرستار با آمپولی بازگشت و راهش را به طرف سِرُمی که به دست آتنه وصل بود؛ باز کرد و آمپول را در سرم تزریق کرد.

-الان دیگه می خوابه و شما هم می تونین برید و صبح بیایید.

مهرانه سریع به دنبالش قدمی برداشت.

-میشه که یه نفر پیشش بمونه؟

پرستار بدون نگاه کردن جواب مثبت داد.

گام های رفته را برگشت و به مادرش رو کرد.

-مامان شما با آقا محمود برید خونه ! من می مونم. صبح زود بیا که من بتونم قبل از رفتن احمد برم خونه که مهتا تنها نمونه!

قبل از اعتراض مادر محمود دنباله ی حرف مهرانه را گرفت.

-مهرانه خانم درست میگن! بهتره برید خونه ....الان دیگه محمد پیداش میشه و ماشین رو میاره و می رسونمتون.

مهرانه هم تأیید کرد و مادر هم راضی شد. چشمان آتنه خمار شده و مدت بیشتری بسته می ماند. دقایقی بعد طبق پیش بینی، محمد رسید و محمود مادر آتنه و محمد را به خانه رساند و دوباره به بیمارستان برگشت. نمی توانست به خانه برود وقتی دلبرکش روی تخت بیمارستان بود.

❋

❋

آتنه در جواب مأمور نیروی انتظامی خیلی صریح پلاک و مدل و رنگ ماشین شاهد را داد و پیامک تهدید شاهد را نیز ضمیمه نمود.

چهره ی شاکی محمود را نادیده گرفت و از شاهد به عنوان ضارب شکایت کرد. مراحل ترخیص را محمود انجام داد و آتنه را با مادرش به خانه رساند.

کمتر از یک ساعت دلش طاقت نیاورد و شماره ی آتنه را گرفت.

-سلام عزیزم.....خوبی؟ مشکلی نداری؟

آتنه خندان جوابش را داد.

-چرا می خندی؟

-فکر کنم یه ساعت هم نشده از هم جدا شدیم.خب معلومه که خوبم!

خنده ی محمود با این که بلند نبود اما پر از حس خوب بود و انرژی مثبت!

-باشه....بخند.....

لحنش جدی شد و ادامه داد.

-می خوام زنگ بزنم وقت فردا رو عوض کنم. به نظرت هفته ی آینده خوبه؟

-نه!

سریع و بی فکر گفت.

-چی نه؟ هفته ی آینده خوب نیس؟

من و من کرد ولی ترجیح داد حرفش را بی رودربایستی بزند.

-محمود.....نمی خوام وقت محضر رو تغییر بدی.

-آخه...با این حال و زخم روی صورتت؟

آهی که کشید واضح بود.

-مهم نیست. مهم اینه زودتر به هم ربط پیدا کنیم. اگه قراره با شاهد رو به رو بشم، دلم می خواد تو کنارم باشی.

-من که از خدا می خوام عزیز من! من نگران خودت هستم. حالت مناسب این کارا هست یا نه؟

-آره خوبم! امروز استراحت می کنم تا فردا عصر بهتر میشم.

مادرش در اتاق را باز کرد و وارد شد. ساکت ایستاد و تا آتنه صحبتش تمام شود.

آتنه تماسش را که قطع کرد؛ لبخندی به روی مادرش زد.

-جانم مامان کاری داشتین؟

مادر نزدیکتر شد و کنارش روی تخت نشست.

-مادر اومدم ببینم نظرت چیه برم برنامه ی رستوران رو برای فردا کنسل کنم. نگن دیر اومدید گفتید.

کمی در تخت جا به جا شد و سرش را به تاج تخت تکیه داد.

-نه مامان ....الان محمود هم همین رو گفت. به اونم گفتم نمی خواد کنسل کنه. دوست دارم وقتی دنبال شکایت و اینا می رم محمود باهام باشه. نگن بهش تو چیکاره ای؟ مخصوصاً دلم می خواد شاهد من رو تنها نبینه!

مادر اخمی کرد و نفرینی حواله ی شاهد نمود.

-غلط کرده مرتیکه ی روانی! اگه سرت به جایی می خورد و دور از جونت خونریزی مغزی می کردی چی؟ دیوونه به اینا فکر کرد اصلاً؟

دستی به پیشانی و پانسمانش کشید.

-فکر کنم خیلی سوخت که آدرسش رو به رؤیا دادم. فقط نمی دونم چرا رؤیا سادگی کرد و شماره م رو بهش داد. البته اینطور که پیداس کشیکم رو می کشیده نامرد.

مادر در حالی که از روی تخت بلند می شد و به طرف در اتاق می رفت، گفت:

-پس من با مادر محمود هماهنگ کنم که مهمونی سر جاشه! تو هم استراحت کن. سوپ که آماده شد میارم برات!

«باشه ای» گفت و خودش را سُر داد و دراز کشید و چشمانش را بست.

قرار محضر را برای ساعت شش گذاشته و رستوران را از هفت و نیم هماهنگ کرده بودند. با احتیاط دوش گرفت. خوب بود که زخمش بخیه نخورده و بیشتر خراش عمیق بود تا زخم عمق دار....

لباس پوشید. بدنش درد می کرد و نمی توانست سریع حرکت نماید. باید با دقت بدنش را تکان می داد. مهرانه از صبح با مهتا آمده و در پوشیدن و آماده شدن کمکش نمود. سمتی که کنار ابرویش زخم شده بود، زیر موها هم ورم داشت و درد می کرد.

مهرانه پیشنهاد داد.

-بیا بریم همین آرایشگاه سر کوچه و بگیم دستی به سر و صورتت بکشه. بالاخره مواد گریم دارن و بهتر می تونن درست کنن که چیزی پیدا نباشه.

مادر هم تأیید کنان، تشویق کرد که برود. خودش هم بدش نمی آمد که برای شروع زندگی جدیدش، سر و شکلش زیبا و دلنشین باشد.

مهتا را به مادر سپردند و با مهرانه راهی شدند.

نتیجه ی کار خیلی بهتر از چیزی بود که انتظار داشت. کبودی و زخم یک طرف صورتش را با کرم گریم تا جایی که می شد پوشانده و موهایش را طوری درست کرد که طره ای بر روی زخم بیفتد و پنهانش نماید.

هر چند با دست زدن به موها و صورتش، از درد ضعف می کرد ولی تحمل کرد. انگار می خواست به شاهد ثابت نماید که نمی تواند زندگی اش را برهم ریزد و آسیبی به او وارد نماید.

با کمک مهرانه لباسش که شامل یک دامن حریر سفید و مانتویی کار شده با چاک های بلند بود را پوشید. مادر و مهرانه اشک به چشمانشان آمد و مادر به سرعت بساط اسپند دود کردن را به پا کرد.

عکس العمل محمود از دیدنش، برایش لذت بخش بود.خواستن و بی طاقتی را در چشمانش می دید و دلش گرم این محبت می شد. احترام و مهر خانواده ی محمود، حسی بهش می داد که برایش غریب بود.

بله اش از دل و جان بود و با تمام وجودش! انگار که قبل از این« بله» هم محمود پاره ی تنش شده بود. نگرانی محمود را برای هر تکانی که می خورد، دوست داشت. مرتب تکرار می کرد«خوبم، نگران نباش» اما از توجه مرد غرق لذت می گشت.

**ابر بی باران**

بی تابی مرد وقتی عیان شد که در راه رفتن به رستوران ملتمسانه گفت:

-می خوای بریم خونه رو ببینیم بعد بیاییم رستوران!

آتنه شیرین و با ناز خندید و صدایش را کمی بچگونه کرد.

-عمو خونه تون طوطی هم دارین؟

قهقه ی مرد بلند و طولانی، در فضای ماشین پیچید.

-تسلیم! .....می ریم رستوران!

آتنه خندان دستش را گرفت.

-بعد از رستوران اگه دعوتت پابرجا بود، میام خونه رو ببینم.

ناباورانه و با چشمانی گشاد شده نگاهی به دختر کرد.

-راست میگی؟ بی شوخی میای؟

-آره ....چرا نیام؟ باید بیام ببینم چی کم داریم و چیا رو از انبار بیارم دیگه! امشب خسته ای؟ بذاریم فردا؟

محمود فهمید که دلبرش سربه سرش می گذارد. موذیانه خندید.

-شما بیا....ممکنه موندگار شدی و تا فردا موندنت طول کشید.

-ای خبیث!

شوخی و خنده و دل دادن و قلوه گرفتن را تا رسیدن به رستوران ادامه دادند و وقتی پیاده شدند، هر دو تبدیل شدند به عروس و دامادی محجوب و سر به زیر!

شادی در چهره ی تک تک افراد دو خانواده موج می زد. خانواده ی نغمه دعوت شده بودند و از شانس خوب محمود، نغمه نیامده و خیال مرد از این بابت راحت شد.

در فرصت مناسب به مهرانه اطلاع داد که با محمود می رود و خواست به مادرش بگوید و آماده اش سازد.

قبل از خداحافظی این مادر محمود بود که به نفع پسرش حرف زد.

-خانم نصیری ....اگه اجازه بدید آتنه جون رو قرض بگیریم. ما درست و حسابی باهاش آشنا نشدیم.

مادر بغضش را فرو داد و لبخند کم رنگی زد.

-آتنه اختیارش دست خودشه و بعد هم شوهرش.....هر طور خودشون صلاح بدونن! من مشکلی ندارم.

تعارفات تشکر دو طرف از اوقات خوشی که سپری کرده بودند؛ زمانی را به خود اختصاص داد.

❊

❊

-آتنه جان از آگاهی زنگ زدن که شاهد رو بازداشت کردند. باید بریم.....آماده باش بیام دنبالت.

آتنه دوران نقاهت را می گذراند و در خانه استراحت می کرد. شبی که عقد کردند تا دیروقت نزد محمود ماند اما چون لباس و وسایلش را نیاورده بود؛ محمود به خانه رساند و قول گرفت که در اسرع وقت دوری را به پایان رساند.

چند روزی بود که زندگی مشترک را شروع کرده و از کنار هم بودن لذت می بردند.

آماده منتظر محمود نشسته و دلهره امانش را بریده بود. دیدن شاهد بعد از این همه وقت ترسناک بود. کاش طوری می شد که لازم نبود رو در رو شوند.

با تک زنگ محمود، کیفش را برداشت و در را قفل کرد و از پله ها پایین رفت. «سلام» که کرد، محمود نگاهش را خیره در صورتش چرخاند و گره ای بین ابروهایش افتاد.

دستش را زیر چانه اش انداخت و سرش را به سمت خود چرخاند.

-ببینمت!

لبخند لرزانی زد.

-جان...چیه؟ راه نمی افتی؟

-نه! ....نه تا وقتی قیافه ات این شکلیه!

قبل از این که آتنه حرفی بزند، ادامه داد.

-آتی....تو شاکی هستی! اون مجرمه! اون باید بترسه.....اون از عمد به تو زده.....تو چرا این رنگ و روته...هان؟

آرام چانه اش را از کمند دست مرد رها کرد و رویش را به سمت پنجره چرخاند و آهسته و زمزمه وار لب زد.

-می ترسم! .....می ترسم نتونیم ثابت کنیم از قصد زده.

-نترس! حتی اگه ثابت هم نکنیم همین که زده و فرار کرده مجرمه!

لحنش مهربان و پر عشق شد.

-من کنارتم! از هیچی نترس! خب؟

برگشت و چشمانش را از چشمه ی محبتش پر کرد و نثار مرد نمود و تشکر کرد.

انکار اولیه ی شاهد و بعد فورانش باعث تأسف آتنه بود.

-زندگیم رو نابود کرد. عصبانی بودم و فکر کردم فقط بترسونمش....نمی خواستم باهاش برخورد داشته باشم. بارون بی موقع اومد و نتونستم ترمز کنم و بهش خوردم.

توجیه نامناسب و غیر منطقی فقط شخصیتش را خرابتر کرد.

در راه برگشت، محمود وقتی دید آتنه خیلی ساکت است، پرسید.

-چیه؟ از چی ناراحتی؟

آهی کشید.

-چرا یه مرد نمی تونه به زنش وفادار بمونه! اگه اونو نمی خواد چرا منطقی جدا نمیشه و بعد فکر کس دیگه باشه!

دستش را فشرد.

-من روانشناس نیستم. نمی دونمم تو فکر اینطور مردها چی می گذره! بهتره تو هم فکرت رو درگیر این مسائل نکنی.

آرزو کرد تا آخر عمرش دیگر شاهد را نبیند و خبری ازش نشنود.

زیاد از این آرزو نگذشته بود که تلفنش زنگ خورد. شماره همان بود که شاهد پیام داده و تهدید کرده بود.

با ترس نگاهی به محمود کرد.

-شماره ی شاهده....یعنی آزاد شد؟

محمود با آرامش سری به منفی تکان داد.

-نه عزیز من آزاد نشده. شاید شماره دست زنشه و می خواد رضایت بگیره! جواب بده بذار سر بلندگو!

طبق حرف محمود عمل کرد.

-بله...

-آتی....منم رؤیا!....آتی تو چیکار کردی؟ آتی تو روخدا!

دستپاچه نگاهش را از محمود به گوشی داد.

-رؤیا!...چی شده؟ مشکلی داری؟ ....بچه....

گریه ی رؤیا در محیط ماشین طنین انداخت.

-رفتم به همون آدرس.....خونه اش بود. زنش تا فهمید حامله ام، بچه اش رو گذاشت و رفت. شاهد داد و بی داد راه انداخت....ولی منم محکم ایستادم. زنش درخواست طلاق داد. مثل این که حق طلاق داشت.....آتی.....الان من موندم و بچه ی بد قلق شاهد....قول داده وقتی طلاق زنه تموم شد و منم زایمان کردم عقدم کنه! نمی دونم راست بگه یانه! ولی.....آتی توروخدا برو رضایت بده! من تنهایی از پس این بچه بر نمیام. به خاطر من....به خاطر این دو تا بچه ی بی گناه رضایت بده....

هق هقش دل آتنه را به درد آورد. هوس یا ندانم کاری....تنوع طلبی یا بی مسئولیتی....کدام درد شاهد بود که دو زن و دو بچه را آواره و بیچاره کرده بود.

با نگاه از محمود کمک خواست. راه چاره.....راه حل برای چه کنم هایش! رضایت بدهد یا نه؟

مرد حرف نگاهش را خواند.

-می تونی رضایت بدی و تعهد بگیرن که دیگه دور و بر تو پیداش نشه. احتمالش هم کمه که بخواد این کار رو کنه! دیدی که وقتی فهمید ازدواج کردیم، پشیمون شد. انگار تو مرامش گرد زن متأهل چرخیدن نیست، خداروشکر!

«باشه» اش آرام و زیر لب بود. باید رضایت می داد و امیدوار می شد که دیگر روزگار شاهد را سر راهش قرار ندهد. دلش آرامش می خواست.

یک زندگی آرام و بی دغدغه در کنار محمود به بلندای آسمان ها.....

پایان

15

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com